

کتابخانه کتب خطی

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران



یکی بود و یکی نبود

نابید

آقای سید محمد علی جمال زاده

ناشر : جنگله پروین

۱۳۶۰

دیباچه

ایران امر و زمر جاده ادبیات از انقلاب محالک دنیا بسیار طلب است
در محالک دیگر ادبیات سرور زمان تنوع پیدا کرده و از پر نو همین
تنوع روح تمام طبیقات ملت و امور اسبغ خود آورده و هر کس را از زن
و مرد و دارا و بخل از کودک دبستانی تا پیران سالخورده مرا بخواندن
راغب نموده و هر چه شرفی معنوی از ادب ملت گردیده است اما در ایران ما
بدیده خدایه عموماً با از شیوایه‌های بیرون نهاده و اما به تخریب ادبیات
داشته و عموماً همان جوهر استبداد سیاسی ایرانی که مشهور جهان
است در مادیات و ادبیات نیز دیده میشود باین معنی که شخصی نو بساخته و نوی
قلم در دست میگردد نظراتش آنها متوجه گردد محضاً و ادبیات و اصلاً
الکافی سایرین نظاره و حتی اشخاص بسیار ویرانیز کسوسا خواهند
و از سخن دارند و نوشته‌های ساده و بی تفکر را بفرمی و توانستند و افند
و نیست هیچ در معطر نمیکرد و خلاصه آنکه پیرامون خدمت کرامی
ادبی به نمیکرد.

جای نخستین کاین مسئله مستلزم سایر این مملکتی چون ایران که چهل و چشم بستگی گروه مردم مانع هر گونه ترقی است بسیار مانع تأسف است چه آنان که از علم و دانش بیرون دارند خود داخل در جهل کشف حقایق بوده و در راه کسب قوت و لطایف روحی الهیه در تلاش هستند ولی گروه مردم که غول معروف کالاسام بله داخل هستند اگر کسی در خیانتان نیابد و تمشان بخورد تقیامت در جهل و دلت و تاریکی سرگردان خواهند ماند .

در اغلب مملکت متعصبان هم میگویند فکر و خیالات و جیب فاسیس تعلیم عمومی اجباری شده است حتی اروپای علم و پیشرفت و فضل و کمال خواسته اند عوام را از مراتب علوم و معارف بیرون نموده باشند و الا اگر چنین نباشد و اصل عقل نمودند که عقاید خود عوام بخوابد و همسنگت دانش پی برده و در سده کسب و تحصیل آن بر خواهند آمد و کسی لازم نیست اوقات هر روز خود را صرف آن نماید خصوصاً کسانی عوام مغفوری خود باین فکر و خیال میباشند چون اگر این اوضاعی بر حقیقتی بود که خیال تمام ایرانیان را سوادشده بود و بدو چنان آنکه متعصبان در حدت مرفهان هم میگویند هم با سواد نیست انلا ثالثاً با وضع حالت ایران داری سواد میبود در صورتیکه هر کدام از ما ایرانیان چندین نفر از بزرگان و اعیان و تجار از هموطنان خود را میشناسیم حتی با آنکه هر گونه اسباب بر ایشان حاضر و مهیا بوده تا بحال در سده بر نیامده اند که یک ماه وقت خود را صرف تحصیل خواندن و نوشتن نمایند و اولاد کشوره سواد هم ندارند بدست آورند .

خلاصه آنکه در مملکت ما هنوز هم اروپای قلم عموماً در مواقع

بر خشن خود عوام را قلم گرفته و همان پیرامون اندامهای خاص و عوام بهم میگردند در صورتیکه در کلیه میلکنهای متعین که سر رشته نرفتی دارندست آورده اند اشتیای ساده و بی تکلف عوام بهم و روی سایر اشخاص اگر متعربا آنکه بعضی آن مسافران هم مأمور معذبه و ماسوا دهند و در فهم اشتیای مشکل نیز چندان عاجز و دو جانبه نیستند باز اشتیای ساده معدوم است و نویسد گنگ خواره گوشتی میکنند که هر چه بیشتر همان زمان رایج و معدولی مردم گو چو دلا آروا با طبع است و اصطلاحات متداوله بلیاس آدمی در آورده و با نکات حسنی آراسته بر روی کاغذ آورده و حلی خطای بزرگ هم سعی دارند که گناهان و گناههای خود را تا اندازۀ مقدور بزمان ساده بنویسند و علاوه بر آن حلی از آداب برای هم میکنند مطالب علمی مطابق با بلیاس حکایت در میآورند مثلاً فلاسفه یونان عالم منجم مقیور و فرانسوی که یکی از مقهورترین علمای عصر حاضر است حلی از مسائل همه هشت و نه و چهار با بلیاس و علم و حکایت در آورده و آنرا و مادیات حالا با نظریات آنها ترجمه شده و دیالکتی و استنباط و بهر دست داشته است در صورتیکه اگر میخواند فقط علما و فضیلات عصر خود را طرف خطا فقر از عدم مطلوب است وقتی کمتر صرف میخواند میخواند آنها سگوارش و تمام معنی از علما که مخصوصاً بیست و نه و متعلق خاطر می دارند هر سید و هر صورتیکه امروز میخواند هر دنیا پیچیده و روانست که روحا بی روح آدمی را از اشتیای باطنی او طبیعت و درک حسن میمانند آفرینش لذت میدهد

انسان در وهله اول که صفتش جماعتی است کنونی فرنگستان میکند ممکن است و هر روز و حال را که امروز در کن اعظم اقیانوس فرنگستان را

شمر و ملکی حتی شهر علی نیز گه از اوضاع و اخلاق و عادات یکدیگر خبری
 بگوشتان بر میسر و متلا در نو چنان شامت ندانند که در طهر آن عهد قریحان
 چگونگی بگفته و غنی عایدان و رومان دستهای مختلف یکسانی را از
 یکدیگر آگاه و بهم آشنا میباید. شهری را پادشاهی، نو گریبان را
 با کاسه کر در ا بابل و چ، لشکری را با گیلک، منتر چرا با سولی صوفی
 را با زودشنی، زودشنی را با بانی مقله را با زور خانه کمر و دیوانی را
 با بازی یکدیگر نزد یک نموده و هر اوجا میباشند و خلال نصب آهیز
 را که از جیل و نادانی و عدم آشنائی یکدیگر سیلان میآید و رفع و زایل
 میباید و هم برای کسانی که میسر اعتدال حال اجتماعی و داخلی در وحی
 سایر ملل و مملکت با خبر بودند و اونی بهر حالت و نمیشود احدی بگوشتان
 کتابهای تاریخ گشتا حیثیت سیاسی و نظامی یک مملکت و ملکی را - آن
 و اعم بطور ناقص و غیر کلی - نشان میدهد. جامع شوند هیچ و اعی بهتر
 و در بیشتر از خواندن و و مانی و اجمع آن ملت و مملکت نیست چنانکه
 امروز مثلاً قلات خان کرده که در دست مملکت و حکومتی که درستان سکنی
 دارد و وسیله رومان میتواند خیلی از جزئیات زندگانی در سواد عالی
 جزیره آیداند که در آن سر دنیا در وسط اقیانوس واقع شده و شاید
 تا بحال پای هیچ ایرانی هم بدانجا نرسیده است یا خبر کرده و همچنین
 بر هکس

می توان گفت که رومان بهترین آینه است برای نمایاندن حوالات
 اخلاقی و اجتماعی خصوصاً ملل و اقوام چنانکه برای خاستن ملل و سیه
 از دور هیچ و اعی بهتر از خواندن کتابهای نوالستونی و دوستویو سکی
 نیست و با بر این کمتر بیگانگی که بطور انصاف ایران را شناسد هیچ

چیز بهتر از کتاب «حاشیای بلندی موریر» (۱) و جنگ تر گستان» و «قصیر علی» گفت گوییم» (۲) است و هم چون انسان عموماً می‌تواند چیزهای روحانی را بفهمد و غالباً قابل استقرا این برده می‌تواند هر گونه تبلیغ (بروینا گند) سیاسی را بفهمد و البته اگر مثلاً الجزایر چندین نویسنده ماهر داشت که کتابهای آنها مانند روحانیهای سنگو و جی لستانی در لوریا و امریکاستیو و بود هر یک از آن روحانیها فکر چندخروج افشون و چندین حد نطق فصیح و قرا را می‌نموده چونکه محبت و شفقت مردم را احاطه آن مملکت و آن ملت جلب می‌نمود و افکار عمومی آنها را نسبت بآنها مساعد و همراه می‌نموده

ولی از عمیقترین فایده های روحانی و انسانی فایده است که از آن باید زمان و اسباب یک ملت و مملکتی دیگر بد چونکه قطع اندای روحانی که مقصود از آن اندای حکامانی باشد خواند مشکل کتاب با قلمه «فهرست» و یا نام و غیر هم می‌تواند مواقع استعمال بر این نام کلمات و تغییرات و ضرب المثبات و اصطلاحات و ساختمانهای مختلف کلام و اصطلاحات و ساختمانهای مختلف کلام و لهجه های گوناگون پلنگزبانی پیدا کند و حتی در واقع جمیع حس صوت گفتار طغیان و دسته های هر یک یک ملت باشد در موردی که اشعار و قصیدهای (کلاسیک) و علمی و غیره این حدیث را از عهده نمی‌تواند بر آید و لغوه مواقع استعمالی بر این کلمات که خارج از دستگاه کلمات و تغییرات و اصطلاحات مخصوصه او است می‌تواند پیدا کند مثلاً کم القلق می‌باشد که یک نظر شاعر بر غزل سرایی و قصیده و آنگاه در این است مطلق تر برین طبع شعر است گفتار

گذاشته و در صدر آید که در يك قسمتی در باب عهد و روز و سایر خصوصیات و چیزهای ضمیمه آن تمام کلمات و اصطلاحات و تعییرات و غیره را که واجیع است امروز و شکار در تصدیق یا قیامی استسقا نماید و در ضمیمه که در این صدر آید باز مجبور است که از يك قسمت مهم کلمات و تعییرات مذکور که صافی با وزن شعر و یا باصاحت است صرف نظر کند و همین معصود بودن سایر کلمات و تعییرات و غیره سبب شده که در جبهاتی حکامی خواننده فقط بتوسط کتاب و درس زبان فارسی را یاد بگیرد این زبان را این آسانی را پس از مدتی تحصیل طوری حرف میزند که قادر اینان و از شنیدن آن خنده دست میدهد مثلاً قضاها که تعلیم و تعلم زبان فارسی و در حلقه سندان مجبوری بود و میبایست که این کلمات و دست و معشوق و میبایستند از قبیل پار « دلداری » چاکان « دالر » مگزار « و غیره و میبایستند که این پار مثلاً آخر را با « آبر » بچان عزیز و دیر دوست و چیرد و غیب گشتاخ « چاک » و « کشیده » بچیده میشود خود تو بستنی این سطور و ابیات نظر از ادای معیور آن حالت اتفاق افتادند که چندی از افراد از ادای شعر ای ایران از این میباشند و معیور مجبور و به هم عذاب ساق خود را بر زبان فرستاده و بگویند و الا فارسی مرا بطوری نمیدانم و میباید فارسی او را من کمتر ملاحظه میبندم و سبب این مسئله معلوم است کتابی که در این امر و در معمولی ایران نوشته شده باشد در دست نیست که در این و تعلیم از روی آن بشود و نویسندهای ما هم عموماً کسر شأن خود میدادند که اصلاً قلم خود را برای نوشتن شری روی کاغذ بنگارند و وقتی

هم که هر چه اقتضا می نمود مستحق حال است بای خود را از گسستن سستی
بالین تر میباید.

دارنده دو عینار (۱) در مشرق مشهور در السوی در منطقه فرجه
نمایدات میرزا قاسمی آن خود را اولی در خصوص نقدان گیتی که بر دای
قاری معصومی نوشته شده است و دیگر شاگردان فرجی که طالب یاد
گرفتن از دای قاری هستند بطور قیاسی است. قطعاً باید از خود مشرق
ز مینیا خود است که موند و سر مشقی از دای معصومی خود بر این مای
میآورد و آری بدینسانکه آنها هم چیز ز مای خود را دست میآورد و برای کسی
که آن را میخواند و فوق از این عالم اسلام است این گستاخ و نقدان مشرق معصومی
بیچو چو نه باید هیچ است چو سکه در عالم اسلام اگر کسی بخواند
همان طور که حرف میزند و میگوید که این چهار پهلوانی که کلام
و ظهور و ظهور و صحبت را در گیتی یا عالمی میآورد اسباب کسر شأن
و نوحین نفس و لوث مقدسات میشود و در حکم حیات معانی بر آنرا حاصل
میشود و هر صورتی سعی لغو و باطلی است که موجب طعن و لعن
می گردد. ۲۱

و حسب آن است که در تمام این عهد اخیر همیشه نویسنده گاهی
از قبیل معصومی خلق امر نظام و میرزا ابوالقاسم قائم مقام و میرزا
عبدالحق و غیر هم که در سگولات خود نویسی سادگی بوده و
بر امون تعلیم یافته من و دیگر در مقام مورد تحسین عموم گردیده و از
نوشتن افشای هر چه در دست آمده پنهانی را به چشم سپید است و باز افشای
حالات این مسئله منحصراً حاصل نمود و نورس و بهشت از اهل سگر در مقام است.

خلاصه گزینیم که لغت‌های حکایتی بیشترین اقسام است برای استعمال کلمات و معلوم است در این صورت و قلبی که کلمات و لغات را می‌درجانی محدود و حق استعمال آنها معین و روشن گردیده هر روز همان که کلمات و تغییرات و غیر هم از میان میرود و کلمات و تعویضات تازه بعد از میان کلمات و همان ریشه بیشترین گنجینه خواهد بود در این زبان و لسان و حتی از کتب قرآن و لغت هم بیشتر خواهد بود چون در کتاب لغت هر چند قدر هم که مفصل و مشرق و جی باشد باز محال است که تمام لغات و متعدها استعمال لغت اصطلاحات و غیره جدا که باید بدست نیاید به هر صورت که هر زبان در هر کس که او حلقه از عهد این امر مر می‌آید و علاوه بر این خیلی کلمات و تعویضات و اصطلاحات و اشعار انسانی است که اصطلاحات کتاب لغت نیاید مثل کلماتی که در مابین مشهورها (مشهورها) و اویانی معمول است و با آنکه ما بین دسته‌های مخصوصی از مردم متفاوت است که معقول است بطور تمام آنها را در کتاب لغتی جامع و متوسط و بعضی اصطلاحات و لغات که محال است در کتاب لغت جای پیدا کند مثلاً امر و خیلی از فارسی‌زبانها و قلبی که می‌شنوند و با معنواست که «سید علی و اشیا» و نوری لغت «طالع» مقصود گوید «ما» و «سید» می‌شنوند و نوری یک چنین اصطلاحی را کتاب فارسی اصطلاحات تحت چه کلماتی می‌تواند جای دهد ؟

در مسئله این منظور از کلمات و اعاده که بیشترین لغات است و مشهورها (مشهورها) معمول است و زبان فارسی آنها را کلمات «آرگو» می‌گویند و چنانچه از شعرهای مشهور و آن حالت از قبل فراموشا و بیرون^(۱) و از این چنین^(۲) معروف که امر و اصلو مجلسی نامی (آکادمی) فرانسه

است در آن زبان شعر گفته و کتاب دارند متنی جامع و مطابق اصول
در آخر این کتاب ضمیمه نموده است و البته معلوم است که این کلمات
باصطی ثابت و محکم و خوبی که دارند و اغلب آنها مثل کلمات مان و آم
صرف و عموماً از سی زبان است باید حتمی طبعاً و محضاً باشد که موجب
از دیدن هر حایه تر و متذکران گردید و هر روز زبان فارسی را بشود و از
میان هر دو هم بر او اولی است که متعریج ضمیمه آن کلمات و از دیگران
خود استعمال نمایند که کم کم جزو زبان اصلی گردد چنانکه در سایر
ممالک هم همینطور عمل نمایند مخصوصاً که حتمی از این کلمات از
قبل با اصول و حدیث آورده و در محل و غیر هم اصلاحی مترادف
هستند یعنی کلماتی که که همان معنی آنها را همین برسانند و چون در
و نویسنده هر موقع ضرورت باشد و این است از فکر خیال و مطلب خود
صرف نظر نمایند اگر بعضی از کلمات را در این کتاب استعمال آن
کلمات ناچار است بعضی را شاید بطلب باشد که کلمات و تعبیراتی را
که متعریج و پیش از استعمال بشود و مانند اینها استعمال شود ولی امروز
با آنکه علمائاً ثابت شده که خیالات و حتی احساسات و فروع هم دارند
همه چیزهای غایب در فنی است و چون الفاظ کلمات پس از ایجاد معنی
و اشیا و وجود می آید و هر روز باید داشتن خیالات و حقایق و احساسات
و چیزهای تازه لابد کلمات و تعبیرات لازم می آید و معلوم است
اجتناب از استعمال این کلمات نویسنده را از چهار چگونگی محذور است
مشکلاتی نیست و ظاهر است که در این صورت نه خیال و مطلب خوب
برورد می شود و نه عبارت بی نقص و خالی از تکلف خواهد بود و در
واقع و گردانیدن از الفاظ و قضاوت الفاظ قدیمی یا غایبات و معانی

به ملازمان خرافه وقت و تلافی نمود که فراموشی نوالی او را نیز
نادر قبول کند .

نادر این پیشنهاد را پذیرفت لکن چون دریافت که دشمنانش در
میان وزیران متفقین مشغول توطئه برای ایجاد اختلاف در میان نوالی وی
مباشند یسرفت بطرف عزلت را متوقف نمود و پشهی بزرگشت اندکی
بعد حمله ابدالیان به منطقه یارچند ویرا برانگیخت که با نسل هر چه
تلاش نماید جلوگیری از یسرفت ابدالیان مشید و آنرا گوید اما بعضی
اینکه به (قلمسکه) رسد اطلاع یافت که طهباسب میرزا مشغول حمله به
نرگن بر جری که از هواخواهان وی بودند میباشند نادر از طهباسب میرزا
درخواست کرد که از حمله بطرف ابدالیان وی خودداری کند و با او در حمله بر
ابدالیان همکاری نماید .

طهباسب در جواب او را به سز و از اجتناب کرد تا ترتیب همکاری با
وی را بنهد . نادر بیک میدانست بهر آن شعبه‌ای در شرف وقوع است
و حساس‌ترین لحظات زندگی وی فرا رسیده است از نقشه جلوگیری از
حمله ابدالیان منصرف نگردد و به سز و او را پیش گرفت لکن در عرض راه
در یافت که طهباسب میرزا با کتاف خراسان پیام فرستاده است که از این
پس فرمان نادر و پیروان وی و آنرا بنگر نیندند و چون پیروان نادر
رسید مشاهده کرد که در و از نادر شهر پرورش بسته شده است و پس از
چند ساعت توقف ناگه بر به بابلان شهر پرداخت و به آسانی آن را
اشغال کرد .

میدانست چون چهره دیگری در سلطنتی با نادر نیافت سوگند
داد که اگر کسی از این پس در و از نادر در و از نادر در و از نادر در و از نادر

مطواعتی به سیرت و عادت از جهت راهی انداختن خود را ترقی داده اند تا
 این هم همان بر سر آیدش گیرد با آسانی ملاحظه میشود که بعد از این
 راه ترقی ادبیات ایران امروزه هم آن است که ادبیات و هنر آن ملک
 که عموماً قدرت و تسلط ادبی خود را بر سر آیدش با هر چند آسانی میگیرد
 هر موانع عهد و چندی باقی آن با استقبال و متن تصدیق و ترقی مشهوری
 از قلم شاعر از شعرای متقدمین و با متوسطین قاصر میسرند میدان
 جوانان قلم خود را وسیع تر ساخته و هر تمام طبعه های ادبیات از شعر
 حکایتی که امروز آئینه ادبیات قلب ملک گردیده کفر کرده و تمام
 با تألیفات و تصانیف تازه طرازه خود هر کالبد مرده شده ادبیات ما چنان
 از مایه دیده و آن باز از کافورا با قور و بیاتان لطیف و انکار روح پرور
 خود در واج و زینت نوری بخشند و البته همینکه عاقل دانش و بیسلیس
 نوشتن مشغول شدند شعر و قلم و طبع و روح آن با برادران
 قور اعدا ملاحظه هر و زینت بطوری که مانی با روح زبان نباشد گفتار
 و اصطلاحات از مایه اولی و ثانویه و زبان هم در ضمن خلاصی و روزینه
 شده و بعد از طوری که روزی حساسی در عروقی و در زبان انسانی خون و
 قور از زبان میسر از هر عروقی ادبیات هم خون تازه روان و کم کم
 ادبیات ما نیز صاحب آب و رنگ و حال و جمال گردیده و مانند ادبیات
 قدیمین مایه اختصار و میعادان هر ایرانی خواست گردید

نظر بر این مایه و هم بشوین و تر عیب همی از جوانان و وطن خدیر
 و عموماً صاحب سلامت و سریر و قلم شایسته آگاهی میرزا احمد خان قزوینی
 که جوانان بسیار گفتار فصیح ادبیات ایشان خواهم بود دیگر دیده مصمم
 شد که حکایات و قصصی چند را که بر رویا هم منحل بر این تفریح خاطر

برشته نهر بر در آورده بود و چنانچه وسایقه و منتشر ساز داده اند که صدای
طبعی در میزد داشتند و شک خردی و سحرری که کاروان خواب آنرا در آید در
میدان دسب غیر شده اند و دانشمندان طراعتی در روزی که وقت
نموده نگذاشته اند از این بدایع افکار و خیالات آنها چون حور و غنچه در
پس آبر مستی و با چون در ظاهر در صدف طبعی پنهان مانده اند
است که این حکایت طبعان صفت با صفت پریستانی و بی سر و سادگی
مقبول طبع از راه غرق گردیده و راهسوی در جلوی جو از غم نوازی
نوبستگان طبعی مانده اند که من در عرض این خدمت باز خدمت جز
این یادانی چشمی ندارم.

سید محمد علی جمالزاده

رئیس، مؤسسه آموزشی، ۱۳۳۷

حکایت اول

فارسی شکر است

هیچ حای دنیا از و غشاک را مثل ایران باهم میسوزانند پس
از پنج سال دو مقوی و خون چنگری هنوز چشم از بالای صفحه کشتی
بشدت پاک ایران جفاخته بود که آواز گیلکی کر جی پانی از لی سکو شم
رسید که « بالام جان بالام جان » خوانان مثل مور جهانی که دور ملج
مر دای و انگیرند خود کشتی را گرفته و دای جان مسافرین شده و
ویش مر مسافری بیست چند بار وزن و کر جی دای و جمال افلا ولی
میان مسافرین کار می دیگر از مسافران بود چون سایرین خود را کاسب
کارهای آبادی و کلا کولها کو و وقت بودند که بزور چدای و
راحت بودند همند کبستان بازمی شود و جان مر و انیل میدهند و
راشپوشان از کسی نمیبند ولی من بدست گرفتند مر و مسافر شدند
بود کلامی فرنگی و اگر از عدان فرنگستان سر پنداشود عرض
کسی و بار و بار ایسر حاجی و قشایر بی فرخ کر دو صاحب صاحب
گو بان دور مان کر و دور نکهار از اسپایان مایه از اج دور آس جمال
و بارند غر کر جی بان بی انصاف شد و جیح و عاف و فر پانی ملد و
لنفرهای بریا کر دید که آن سر از پیدا بود ما مان و منجر و انگشت
مدن سر کر جان مایه دم گنجیه باسولی پنداشد از پنداشان این پنداشان
خلاص کنیم و بچه حلقه و نی از گیر شای مجرم که صاف شکفته شد و

حق متکسر و متعوس و مفر از مأسورین شد که که انگاری خود را مگر
و مگر بودند. با چندین نفر فراتی سرخپوش و شیر و خرد شید، سنگلاها
صورت های اخمو و عیوس و سیلهای چغذقی از ما گونی در وقت های که
مانند میر فی جوع و کر سسکی نسیم در باهر کشتان آورده بود در مقابل
ما مانند آتیه حق حاضر گر دیدند و همینکه چشمشان شد که ما افتاد
مثل اینکه خبر نیر خود در تن شاه باقر مان صانع عزرائیل را بدستشان
داده باشند بکفای خود ده لب و لو چندی چندانه سرو کوشی نشان
خاوند و بعد نگاهشان را با ما دوخته و چندین بار فو قیامت ما را از بالا
بهائین و از پائین بالا مثل اینکه غولابجهای طهر این بر ایم قیائی دوخته
داشتند بر انداز کرده و بالاخر، بکیشان گفت «چطور! آ یا شما ایرانی
هستید؟» گفتیم «ما شاهان عجیب مو آلی می فرمائید ایس میخوانید کفائی
ماشم؟» البته که ایرانی هستیم «هفت جدم ایرانی بوده اند» در تمام محله
سنگلج مثل گویشتانی منهدا حدی بیضا میشود که غیر غلامان را نشانده
ولی غیر خان لولای این حرفها سر نمی نهد و معلوم بود که کار کار
بکشتانی و صد دهان نیست و ما آنرا اشیای چندانی حکم کرد که عجائبا
«خان صاحب» را نگاه خارده «تا تطبیقات لازم بعمل آید» و یکی از
آی فراموش که نیم روع چوب چوبی مانند خسته شمیری از لای خال
در نزد پیشی بیرون آمده بود دست انداخت میچ ما را گرفت و گفت «معلوم نیست
و نهیم دیگر حساب کار خود را کرده و ما شما را اسفت کبسه اندا خشم
اول خواستیم طر تو خوردن و ما و برونی صرح دهم ولی دیشم هوا
یست است و صلاح در موقوف بودن معلوم هیچ کاری را اگر فراموش
بشد از ده» دیگر بیرون می دادند که این همه آرزو بدعا در یک آب خوردن

چند سر را آوردند. تنها چیزی است که توانستیم از دستشان سالم بدون
 بدویم یکی کلاه فرنگی بمان بود و دیگری ایوانی که در آن یک
 طرفه آهن خالی نگر میباشد و همینکه پیکر کمانه و خطه شکافته و پاره
 خود من بر میداند مرا از همان پشت گمر کشانه ساحل اترالی نوبک
 سواندونی ناز یکی افتاد افتاد که شب اول قبر پیش روز روشن بود و
 یک فوج جنگیوت بر هر دو دیوارش برده داری داشت و هر را از پشت
 بستند و رفتند و ما را ایضا سپردند. من در بین راه توفیقیکه با کرچی
 از کشنی ساحل می آمدم از صحت مردم و کرچی آنها جسته جسته
 دستگیرم شده بود که باز در تیر این کلاه شاه و مجلس نوهم رخت و سگر
 و پند از نو شروع شده و حکم مخصوص از مرکر صادر شده که در ترده
 مسافرین توجه مخصوص نمایند و معلوم شد که تمام این گیر و ستاها
 از آن جهت است مخصوصاً که مأمور فوق العاده ای هم که همان روز صبح
 برای این کار از رشت رسیده بود بمن اظهار حسن خدمت و لیاقت و
 کارهای دیگر تر و خشک را با هم می سوزاند و مثل سگهای بچان مردم
 بریده افتاده و در زمین پاشو کفتی خاکم بچله کرده و زمینه حکومت
 اترالی را برای خود حاضر میکرد و شرح خدمات وی دیگر از صبح آن
 روز یکدقیقه راحت مسمی لشکر افتاد برای منظر این نگذاشته بود

من در اول امر چنان غلظت شک بود که حتی اصلاح چشم چانی
 را امید بدولی هم نکرد و غرضه منار یکی این خواندونی حادث کردم معلوم
 شد مباحثای دیگر می باشد و معلوم شد اول چشم یک نفر از آن فرنگی
 ما برای کشانی افتاد که دیگر تقابل لیاقت در این انصاف و محبت لوم می
 و لغو و بیسوادی خواند مافوق بنام سال دیگر هم ظاهر و کردار خال
 نداشتند و می این را اگر شیطانی کرد از دستش و دست خواهد کرد

آقای درنگی مآب جابجای بختی لوله سماری که خود خط آهنهای
نقش افکار غریباً پیدا و تکوین سماری هم در آورده بود در بالای
طاقچه ای نشسته و در تحت فشار این یخه که مثل گندی بود عصبه
بگردانید و در جانشین این تکریم و وحشی عرق خواندن کتاب و وحشی
بود خواستم جلورفته باک این جو و موسیقی قالب زده و بیار و بر سالم
که در معامل بختی بختی صدای سوتی که از گوشه ای از گوشه عیای
مجلس بگو شد و بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
جلب نظر مرا کرد که در و معلول گمان کردم که بر اقی سمعی است
که بر روی کپس خا که از خالی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
شد شبی است که بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
زده و عیار اگوئی تا گوئی دور خود گرفته و کر به بر اقی سمعی هم عیار
بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
را پیدا کرده بود و آن صدای بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
پس معلوم شد بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
و بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
خبردار شده چنانچه پیدا کنیم که دعوتاً دو مجلس چهار طاق باز
شد و بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
محس و باز بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
بود بر این صانع بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
سال پیش در اوایل شطرنج مشروطه و استبداد پیش یک نفر فقاری نوکر
شده بود در حبس انداخته است و بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
آموخته و بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی

یادگ کرده و عرض من هم چون فهمیده بود قرآنی کسی پشت در نیست
 بطحط ماری از آن چندهای آب میکشید که مانند خرزهره گران و
 تنها کوی حکان مخصوص خطایر این خودمان است نفوذ و آناه (آناه)
 این و آن کرده و دوسه لنگی هم بابای بر صفا بدر و دیوار انداخت و
 و تکیه کرد در محس هر قدر حیو میزد با نقیض از دل دامن و دواتی سخت تر
 است نف نسلدی بزجه و لنگی بعضی محس انداخت و معلومش
 شد که تنها نیست. من که فرنگی بودم و کاری بمن ساخته بود از
 فرنگی مآب هم چشمش آبی مغرور و این بود که بهار چمن بهار چمن طرف
 آقا شیخ رفته و پس از آنکه مشی زولزولشگاه خود را با خود و حق با
 صدائی از آن گفت: «جانب شریح ترا حضرت عباسی آخر گناه من
 چیست» آدجوان خود را بکشد از دست ظلم مردم آورده بود: «
 مشی من کلمات متداول جانب شیخ مانند لکزه امی است
 بحر کت آمده و قرآنی آن بکشد چشمی سوداگر دید که نگاه
 ضعیفی بکلامی انداخته از مفسر منی که ایستنی در بر آن چندها
 باشد و دوست دیده می شد باقرات و طبائنه تمام کلمات دهل است
 و شرف و مسدوح سبع حصار گردند * مؤمن: عیان نفس عاصی ناصر
 و ابدست لهر و عجب منه که الکافین الصفا * المعنی عن الناس *
 کلام بعدی از مشی من این سندن حاج و راج باشد و چون از
 فرمایشات جانب آفتاب نه کلمه کلمتی دستگیر می شده گفت به جانب
 اسم و کرم کلام مستر و معانی است مقصودها این بود کاف الخلاق میبیدیم
 برای چه ما را اینجا زنده میگرد کردند *»

این دفعه هم باز معانی متواتر و قرآنی تا بهر آن ماحیه نفسی این

کلمات صادر شد: «جز آنکه گفتی من» منظور شما ظهور ذهن این داهی گردید. امیر مفتاح الفرج او چو که حاضر بود چشمتی خوش و چهره بد و البته الف البته دایمی کان چه داجلا و چه آخلا به سامع ما خواهد رسید. علی المجاهد در همین انتظار احسن حقوق و اتمع امور اختصار بدکر خالق است که علی کل حال نعم الاشتغال است *

و مضان حاضر مرده که از فارسی شیرین جناب شیخ یک کلمه سر فرشتد مثل آن بود حکنه گمان کرده باشد که آقا شیخ با چه (جی) و از ما بهتران حرف میزند و مستغول ذکر او را بد و غراب است آثار حول و وحشت درو چنانقی ظاهر شد و زیر لب پسماند گفت و یواشکی منای طلب کشیدن را نگذاشت ولی جناب شیخ که آرواره سار کشان معلوم میشد گرم شده است بدون آنکه شخص مخصوصی را طرف خطاب قرار دهد چشمه را یک گندید و از درخت و با همان قرأت مبهودین خیالات خود را گرفته و میفرمودند: اعل حکنه علت تو قیافه صاحب املا این قصد عمل آمده و لاجل ذلک و حای و اتق هست که قول الله عا لریب انشاء پذیرد و العمل هم که احقر را کن لم یکن ندا اشتغال عا لمرشته و الشا میسر حاضر الامر من لیل که مودلو تمر یکی قرار دهند و بنا عا لهما بر ماست که بای نحو کان مع الواسطه لوملا و اسما لیر کتا لور شاعرا مکتا او غناء از مقامات عالی استمداد نموده و بلا شک به صدق من جدر حد حصول دستور و فنی المراجعه شخص شد و بر آن مابین الامکن و الاقران کالشمس فی وسط النهار میر غن و مشهور خواهد گردید *

و مضان طذک یکبار مداخلی را باختار از آنسر محبت خود را پس پس داین سر کشان و مثل غلبه انگاهای تر سنا کی با تشیخ انداخته

وزیر لشکر می نشست و شیطان می کرد و یک چیز شبیه با بالترک می هم
 بهیضه خود خوانده و دور سرش قوت می کرد و معلوم بود که خیالش
 بر داشتند و از یکی هم جدا شده و از دایره ای از حوله بر آب می شود
 خیلی دلم برایش سوخت. جناب شیخ هم که دیگر مثل اینکه غسل
 می داشت بسته داشتند و باقول خود آ خود را سلسل القوی گرفتند و دست
 بر دار نبود و دستهای مبارک را که تلمیذ می از آستین بیرون افتاده و از
 حیت بیرونی دور از جناب شما بیاچه آگو سفیدی می حیانت نبود و از
 زانو بر گرفته و عیارا عقب زده و با اشارات و حرکاتی غریب و عجیب
 بدون آنکه نگویند آستین خود را از آن پیک گشته بود و بیگانه بر طود
 گاهی مالتوب و تشر هر چه تماشا می نمودند کرده را عیارا طرف خطاب
 و خطاب قرار داده و مثل آنکه می خواست برایش سر پا کنی میو بهیضت سر هم
 الفاسد عاری می از قیل «عنه مضنه» «جهول الیوم» «فاسد العینه»
 «خارج العین» «تاریک العین» «ملعون الوالدین» «ولد الزیاد»
 و غیره و غیره می کرد و می کرد و می کرد و می کرد و می کرد و می کرد
 زن بخانه هر مسلمانی می می و از صفت یکی در یاد می داشتند و می کرد
 زمانی باطل آینه و وقت و دلو خشکی و تشریح می می می می می
 باطل علم و عیان می می می می می می می می می می می می می می می
 می
 و در وقت چنان می می می می می می می می می می می می می می می
 و می
 یک کلمه آ را می می می می می می می می می می می می می می می
 می کرد و چنان می می می می می می می می می می می می می می می

و باسم تحصیل از صبح تا شام با سالی مختلف دستور ضرب و دعوی و افعال
مطبوعه دیگر گردیده و وجود مخرج و سالها را بقول بی اصل و اخوان
این و آن و وعد و وعید اشخاصی عاقلی العقل متصل باین باب و آن باب
خواندند و کسر شأن خود را فراموش آوردند و حرفهای خفیف شنیده و اسمانی
از جوانی خود را بابتو لعل و لاله نام صرف جبر و بحث و تحصیل معلوم و
بول نمودند و هیچ عنوان معانی بیاد نداشتند چنانکه فریج چیری دستگیر نمیداد
در تمام این مدت آقایان رنگی مآب در بالای همان طاقچه نشسته
و با اطمینان تمام تفریح و تفریح خود را در میان خبرین خود نمودند و بعداً گفتند
بناظرانهای خود را با نداشت و فقط گاهی لب و لعل و لاله میگویند و آنکه پس
از دو سه روزی را که چون در عزیمت جبر از بر کثرت لاله و لعل قرار گرفته
بود بزرگواران گرفته و مشغول جوییدن می شد و گاهی هم ساختن را
در آورده انگاهی میکرد و مثل این بود که می خواندند و می نوشتند ساعت خبر
و لاله رسیده است بانه

و بعد از آنکه کرده که حالتی بر و محتاج بدو دلی و از غیج خبری
ندیده بود چهار مردان حاضر بودند و لاله را با او مثل طفل گرفته ای
لعل ای طلب بان ستاد و بی در دیکش و دستر زدن رنگی مآب و دست و پا میزدند
نرم و لرزان سلامی کرده و گفت: «آقا شما را بعداً ببخشید» و لاله
چرخ کتکها چیزی میسر می شد و آقا تفریح هم که معلوم می شد و جانی و نمشی
است و اصلاح از این مأمور می شد و در میان است شمار اینها آیا میتواند
بمن نظر داشت بر ای چه طوره تا این زمان در مرگ انعام داشته اند»

پس بعد از این کلمات آقایان رنگی مآب از طاقچه بیرون رفتند و کتاب

و اولاً که در جیب گذاشتن تو چنانکه می‌دانی، خندان بظرف و مضامین
رفته و هر اولی را تو * گویان دست دراز کرد که بر مضامین دست بدهد
و مضامین مختلف مسئله شد و خود را کسی عقب کشید و چنان جان هم
مجبور شدند دست خود را بظرف و سیل خود ببرند و بعضی حالتی نبودن
در پاره دست دیگر و اهمیت‌های آورده و سپس هر دو را بروی صحنه
گذاشته و همانکشتن ایام را در دوسو راجع آستین حلقه جاداه و یا
هفت و آنی آنکشتن دیگر روی پیش صحنه آهاردو ستای قبیله زدن را
گذاشته و باقیچه‌ای نمکین گفت * ای دوست و هموطن عزیز! چرا ما را
اینجا گذاشته‌اند؟ من هم ساعتی طولانی هر چه کلاه خود را حاضر میکنم
آه و ناله‌های چیری نیامدهم و چیزی بوز بلف و چیزی نگانیدم آه و ناله‌های
آها خیلی گو می‌کشد است که من چو آن دیوانه از بهترین قاصد را برای
پاک . . . پاک کر بپای منگور و دامن زدن و نکتست و آه و ناله
ولی از دهن تو هم هر از ساله می‌قانونی و آه و ناله که می‌جو جات آن است
هیچ تعجب آورده نیست بلکه ملک که خود را اختیار میکند که خود را
را گشتن و سیل اسم میدهد باشد و می‌نویسند قانونی داشته باشد که هیچ
کس در حق نظام نشود و برادر من در بعضی آیه‌ها اینچنین می‌گوید
و مضامین بچانه از کجا ادواک این خیالات حالی برایش ممکن بود
و کلمات فرنگی بجای خود دیگر از کجا می‌توانی نوشت می‌داند که حرف
کردن کلاه از جهت عقلی اصطلاحی است بر اساسی و بعضی فکر
و خیال کردند است و بجای آن حرف می‌گویند * هر چه خود را
می‌کنم . . . یا هر چه برادر می‌داند و می‌داند . . . و یا آنکه * و جهت

عظم، ترجمه اصطلاح دیگر فراسوی است و عظمه از آن طرف عظم واقع شدن است و همان از شنیدن کلمه و جهت و عظم پیش فعل دامن خود خیال کرد که فرنگی ما را و از جهت مورد عظم و اجساد از باب ملك تصور نموده و گفت: «عاقلاً خاندان دشمنان جهت نیست همین بیست قدمی گمر کفایه شاگرد نبوده بی هشتم»

چنان موصوفه شاعری بالا پرداخته و با هشت انگشت مروی سینه قائم ضرب را اگر تصور سوزن زبان بمانی قدم زدن را گذاشته و خون آنکه احتیالی بر میان میکند و با خیالات خود را اگر گفته میگویند غرور و سوزن بدون اول و سیون یک چیزی است که خیال آن هم نمیتواند در کفه داخل شود: «ماجرایا باید بر او خود یک تکلیفی میکنیم در آنچه میگه میکند و اعتمادی نیست بر او آنچه مرا میگه میکند و روی این سوزن یک آرنیکل دوازی نوشته بود و روشنی کور کننده این فایده بود و ما که هیچکس جرئت نمیکند روی دیگر این حساب کند و هر کس بگذارد با انداز میو سیاحتها تا باید خدمت میکند وطن را که هر کس بکند تکلیفش را: این است راه ترقی: و الا گذاشی ما را هم میدهد ولی مدیعتا هر چه میماند مردم اثر نمی کند لامارتن در این خصوص خوب میگوید مو آلفی فیلسوفی است کرد بخواهند یک تکلیفی در هر حال که از لحاظ من هم سابق بکار شش و میوه استمال شاعر فراسوی و یک کور هو گراست و داخلی به لامارتن ندارد.

و همان از شنیدن این حرفهای بی سر و ته و غیره و عجب دیگر بکلی خود را باخته و دوان دوان خود را بیشت در عجب رسانده و

صدای ده و هر یک و گریه را گذاشت و بزودی جمعی در پشت در آمده و
صدای در افتیده و نظر اشهدای حاکم صدای شریح حسن شمر پیش آن
لحن تکبیر بود از محفل پشت در بلند شد و گفت: «مفلح طلاق چه دردت
است جویج و وینج را اما فداختی حکر... انت را می کشند این چه عالم
شدگداست» اگر دست از این جهود بازی و کولی گری بر نداری و امیدوارم
بیایند بوز سنگت بزنند... ۹۱. رمضان: «صدای زور و زاری صدای التماس
و نزع را گذاشته و می گفت: «آخر ای سلطانان گناهان چیست! اگر
دزد میدید دست بر سر نه! اگر مقصرم چو بزنند! ناخدا! بگیرند!»
گوشتها بر سر و از دستها چشمها بر آورند! لعن میکنند چو بدای
نگشتها بر سنگتراها صبح آجیم میکنند ولی آخر بر ای صدای خدا و پند
مرا از این هول وونی و از گریه این دو افعا و چنی ها خلاص کنید پیر!»
پیشتر مثل دارد از سر می برد: «مرا با سه نفر غریک گور کرده اند
که یکیشان اصلا سرش را بخورده و رنگی است و آدم صورتش نگاه کند
باید کنار بدختر مثل خندیم (یعنی) کرده آن کنار است و ما چشمهایش
میخواهد آدم را بخورده و تو را دیگر شان هم که یک کلمه زبان آدم سرشان
نمی خورده و هر دو چنی اند و نه بدنام اگر سرشان بر نه و سگیزند من
عاقب مرده را خفه کنند کی جواب خدا را خواهند داد... ۹۲. بدبخت
و مضان دیگر نتوانست حرفه از بدختر مثل صبح گلوش را گرفته و بنا کرد
بهیچ حق گریه کردن و باز محفل صدای غیور کنائی از پشت در بلند شده
و یک طومار از آن فضاها را خوانده بدبخت در مضان است «الم برای
و مضان سر و تخت جلور فتم» دست بر شانه های گذاشته گفت: «پسر جان»

من فرنگی کجایو دم گور پدر هر چهر تنگی هم کر دامن ایرانی و برادر
دینی توام. چرا از هر مان و آیداخته ای؟ مگر چه شده؟ تو برای خودت
خواستی حسنی؟» پیرا اینطور دست و پا بست و آگم کرد دانی. ۱۰۰

و عثمان همیشه که بدخیم راستی راستی فارسی می شنود و فارسی
راست را حسنی پاشا حرف میزد دست مرا گرفت و حالا نبوس و کی نبوس
و چنان دلفری گرفت که انگار دلیارانش داده اند و میام میگویند: «هی
قربان آن دهانت هر چه دانی تو ملائکه ای! خدا خودش تو را فرستاد که
جان مرا بگیری» گفتم: «میر جان آرام باش. من ملائکه که نیستم
هیچ! مادام بودن خودم هم شک ندارم مرده اند دل داشته باشد. گریه
برای چه! اگر محض غلبت بطلبند که دست جو اعدا افتادند و دیگر
خبر نیاز و غیبت باز کن.» گفتم: «ای خود و ولایت بجان این دیوانه ها
میکنند! بخدا هیچ نداده بود هر ماه من کشته دمی چطور این دیوانه ها
یک کلمه حرف میزدند و حسنی زبان چنی حرف میزدند؟»
گفتم: «مادامی حلقه ایستاده چنی استند دیوانه ایست که ایرانی و برادر وطنی
و دینی ما هستند؟» و عثمان از شنیدن این حرف مثل اینکه عیال کرده
باشد من هم با یک چیزیم میخورد و گاهی بمن انداخت و افتاد دانی خنده
را گذاشته و گفت: «فرایضرت میانی آقا دیگر شد امر است بپایندار بد
اگر ایشا ایرانی بودند چرا از این زبانها حرف میزدند که یک کلمه دانی
خبره زبان آدم نیست؟» گفتم: «و عثمان اینهم که اینها حرف میزدند از زبان
فارسی است مثلی. ۱۰۱ و ای معلوم بود که عثمان باور نمیکرد دانی
و این آقا حق هم داشت و هر روز سال دیگر هم نمیتوانست باور کند و من

خودشان تیار و دیم و روغنیم در پی ندانند و بگذارند که در شکم این زنان برشته و
چندین نیست که باجانب شیخ و خلیل بر یکی مآب دانیکی در شکمهای
گرفته و در طرف هر کت مو دیم و بدیم و عشان دو آن در آن آمدند که دستمال
آجل دست من داد و بواسطی نو گوشم گفت « بیخشد زمان برای
میکنم ولی والله بنظر مذهبوانگی اینها شما هم اثر کرده والا چطور
می شود جرات میکنند اینها همسر شوند » گفتیم « رمضان ما مثل تو
نر سو نیستیم » گفت « دست خدا بر اعدان ابرو قنی که قاری همزمانی
دلان سر و نشان این آجل حضور بدو باقی نماند و گرفتن بکلیه » خلاق
در شکمهای بلند شد و راه افتادیم و جای دوستان خالی خیلی هم خوش
گفتند و هم صامانیکه در این راه دیدیم که با یکدیگر نماند و نماند و ای
ماز چپاری بطرف ازلی میرود کینی کرده و آنقدر خندیم که نزدیک
بود روده بر شویم

حکایت دوم

رجل سیاسی

میر سی چلو و شد در سیاسی شده و سری میان سر جادو آوردم.
خودت داید بدانی که چهار سال پیش مر دی بودم علاج و کار جلالی
و پندزنی "روز هشتاد و هزار" روز هشتاد و یک تومان در می آوردم و
شام که می شد یک من نان سنگک و پنج سیر گوشت و دوا هر چو بود
پناه به میر دم اما از آن نفس المقلم هر شب دای سر زدن را گناشته می گشت
"می پروزه زده سر پاشین غایب پل زان" ایله بزق و شب با ریش
و بدم ناز کنونی بخانه بر کرده در سو رنیکه هم ایمن حاج علی که یک
سال پیش آه بداشت با ناله سوزا کند کم کم خاغل آه بشمار بر و بیانی
پیدا کرده و زانش میگوید که همین روزها هم و کیل مجلس می شود با
دایم صد تومان دو هزاری چرخ می و هزار احترام اما تو لایق احد
باید زده زده بیه بزنی کالی کلاحت هم یک خرده پشم داشت که.

بله از خفا زتم هم حق داشت، حاج علی بی سوز و یکنوا از
بس سنگ دوی کرده و شر و در پخته بود کم کم بر ای خود آدمی شده
بود "اسمش را تو پروزه نامها می نوشتی می گفتند دمو کران باشد
و بدون پرو و دیاو کیل هم میشد مجلس نشین هم میشد و با خاغل و زهر
نشست و بر خاستم می کرد خود هم دیگر راستی این است از این
شغل و کار لایق و ادب که بدترین شغلهاست سیر شده بودم و صدای

راه گمان از سندی انکار و متکبر بنگو شه پشتر می آمد و عروقت جنگ
 حلاجیم را بدست میگریختیم می افش می شود این بود که دست خوری
 در دست گرفته بایتم. این بود که بنگوب که دیگر زن می چشم زدیم
 هم سر زدن را بنگوبی در ساقها خود فرار گذاشتیم که کم کم از حلاجی
 کناره گرفته و در همان حمال حاج علی بیتم از لقا بختان همزه و غضا
 خود را کار را عسطور که می خواستیم راست آورد ندیدیم چه اتفاق
 افتاد بود که نوبی بلزار هاجر افتاده بود که کد کتیا را بستند و در مجلس
 اجماع کنید. ما هم مثل خروار آمده که معطل بخت است مثل برق دکان
 را در و نخت کردیم و افتادیم نوبی بلزارها و نوبی داد و در بفرار گذاشتیم
 و هم صلاتی راه انداختیم که آبرویش پیدا بود پیش از آنکه بدو دم
 که در اینچور موفها چدها میگفتند و من هم صدای گفتن را گذاشتیم
 مثل اینکه نوبی خانه حثرت بلزم حرمان شده باشد فریاد میزد که
 دیگر بیا و تماشا کن میگفتم «ای ابراهیم ای با همت ایرانی وطن
 از دست رفت تا کی خانه تو سری» اتحاد اتفاق «برادر بی باک آخیر
 کار را بنگوب گنبد یا میمید بود شهید شمس اسم بختی می گفتیم
 و با میبایم و از این حالت و خجالت میبایم «یا الله قیوت» یا الله حثرت
 مردم همه دکان و بلزار را می بستند و اگر چه حثرت و حرارتی نشان
 میدادند و مثل این بود که آفتاب فروپ کرد و صاف شد و دکانها و اتاریوانی
 می بستند که دکان و آبی خریدند و بطرف خانه برو و موقلی بلزار خاطر این
 بستن با گنبدی بلزارها و خروتنها اگر دقت معا که را دم و خانه را پیش
 گرفته بودند و با خودشان عهدواری می دادند که اتحاد دکان و بلزار

چند روزی مستیها بطور فزونی بر او رفتن تا فراموشی و طوری بداشود می اثر
 شود و من هم راستی راستی کار بدیده شده بود و مثلاً اینک که میخواست
 نتیجه داد و فریاد و جوش و غروش من است مخصوصاً روی که آتش
 پر دور شده باشد و می ترسید و جوش و غفلت خود بسیار کم کرد
 گلوله آتش شدیدی در هر فای کفنی می زدم که صدای خود را می شنید
 در آرد. مخصوصاً وقتی که گفتم شامم اگر کند که کند از سخت پاشش
 می کشم اثر خاموشی کرد. اول از گوشه و کنار دوست و آشناها چند
 تری پیش آمدند و تنگ گویی گفتند: «شیخ جعفر خداوند است و دیگر
 ظل از سر بهر بدستهای بدی است» آدم حلاج را این قدر آهسته گفت. ما
 چه کار کرد و برو شد. غفلت را عرض کنند: «ولی این حرفها تو گوی
 شیخ جعفر میرفت و در وطن کار و کار اینها گفتار اندکی صدای ایشان
 کرد و غفلت در زیر سلب از می انداختیم و صدای بی صدای منی
 فروش و غبار شدیدی فرو در آید گرفتیم کم کم دیگر صدای کورو کچنها
 هم دور و دور می افتادند و ما خودمان را صاحب چند وسیله می دیدیم و
 مثل کوره آهنگر که تخصصش را بر جیبش نوی می رسیده اگر شمعها
 بر ایم ظل که می بود مثل شتر مست را می شنید و آهسته گرفته و همیشه
 همی زبانه شد و همیشه که چای در مجلس می دیدیم هزار تری شده
 بودیم دم مجلس فریاد می نمودن و اگر رفت که داخل می نمودیم - خواستیم
 ملوب و شتر از میدان فروش گفتم دیدیم بارو که است و کنکاش
 هم می کرد. بزور و قیچی هم می شد داخل شد. بارو تر شود و این هم
 و قطار غلظت بدور کمر و از این معلوم بود که شوخی می می کرد.

نمی‌شود. این بود که روی جمعیت کرده و گفتم: «مرده‌ها احترام قانون لازم است» ولی مفسر باید قانون طلب شده پس من و کلاستر سید که تلاشی با صدها نفر جمعیت آمیخته و قاعده‌خوانی می‌کنند و می‌گویند امروز روزی است که و کلاهی ملت شجاع و مجیب ایران باید تکلیف خود را ادا کنند و الا ملت حاضر است جان خود را قدا کند و من مسئولیتش را می‌گیرم. مجلس جلوی ملت را بنوازم. میگردد: «موراسید جوانی که تک کا کلتش از زیر عمامه کجش پیدا کرد» باز پیشخدمت‌های مجلس یزدی می‌سپرد کرد و گفت پداف را چه ساقم و داخل مجلس شد و چند دقیقه نگذشت که او داخل مجلس آمدند و «مرداب آقا شیخ جعفر» را احضار کردند و نامش را می‌خوانند در آستین انداخته و پاداد و بیرون هر چه تملعتر داخل شدیم ولی پیش خود هیچ‌کس می‌کردم که مردم حسابی اگر حالا از نو بهر سند حضرت چیست و مصلوحت کدام است چه جوانی میدهد که خدا را خوش آید حتی می‌خواستیم از پیشخدمت مجلس که بی‌لوم و پناه می‌رفت و راه نشان میداد بر سر برادر این مسئله امروز چه نظریه است و مطلب سر چیست و باز آنها را چرا می‌ستایند ولی هیچ‌کس فرصت نشد و یک دقیقه حودم را آخر حضور و کلامم را درست یا نه یکی بگفت که گفتیم از پاداد آمد و یک با کلتش و یک یازده و از دستم دفعه اولی بود که چشمم بچشم مجلس می‌افتاد و کتابها خدا میدهند بر کتب کتب روی صدفها داشتند و مثل صف اقامه معارج و چرا این سر تا آن سر مثل صدفهای تسبیح می‌پدید می‌کردند که گاهی هم مثل آغوشند تسبیح عمامه و متعجلی در آن بینها دیده میشد در آن بیابان آن جایی که مثلا حکم هر اید داشت آن کله گنده داشتند و در سه

نفر هم در دست آنها قلم و قوائی مستعمل می‌کنند که توانایی و ظاهر
کسی را در تمام اعمالش می‌نویسد. چنانچه جلدی که از قلم خود که بسیار دیگر است
خلاصه سر دنیا را در دنیا و درم یک نفر فکری سفید می‌نویسد که روی سندیایی
و در مقابل نوشته بوده و در من کرده و گفت: «چنانچه حاجت شرح خاطر هفت
دولت اقدامات سر به و جفتی بعمل آورده که مرا شایسته بکند آرزوی
ملت است انجام یابد و خیلی حالی را می‌نویسد که گفتار مطلوب و بدست
آید. از جناب عالی که علمدار حقوق ملی هستید خواهشمندم از جانب من
ملت را خاموش نمایند و قول بدهید که بدون شک آمل ملت که در حق
بسیار خواهد آمد.» بعد از آن چند نفر دیگر هم خیلی حرف‌های پیچیده
و کج و معوج زدند و من چیزی که دستگیرم شد این بود که فکری می
سپرد برای رئیس الوزرا بوده و باقی دیگر هم سر گفته و مو کر آنها
و اعتدالها و گفتار و ماست و زهر مژه‌های دیگر همیشه می‌نویسد و
بجای بیرون آمدن خیال داشتیم برای جمعیت تعلق مفصلی بکنیم و از این
حرف‌های سخته‌تر و سگوشم خورد و در چندانی قابل ذوق و سگ که کنه‌های
دادم در هم‌گلی متفرق شده‌اند و معلوم شد ملت با قریب و جبهه پیش از
این بازاری را در راه حقوق خود جایز ندانسته و بی کار و بار خود
رفته و کور کج‌نمایی هم که از بازار در نوبت اطمینان داده بودند لوی
میدانگاهی معاصر می‌باختند و اعتدالی می‌فکر دند و انگار تا انگار که
چند دقیقه پیش فریاد می‌زدند و می‌فریاد می‌زدند و انگار تا انگار که
ما هم سر را پائین انداختیم و بطرف خانه روانه شدیم که هر چه از در
خبر را از کتمان در سلام در گوشت میدان سید جوان‌فرایی که تا وقت

و ساندن بیام «آقا شیخ جعفر» شده بود و بدین روی بیسکت نفوذ خانه
ام داده و عیاله را کج گذاشته و مشغول خوردن چائی است و گویا
بکلی فراموش کرده که چند دقیقه پیش واسطه مستقیم بین هیئت دولت
و ملت صحبت و عبور بودند است. معلم فکر کثرت بطرف خانه روان بودیم
و بخود میگویم که اشتباه اگر چه زن و بچه مان باشد سرگرسنه بزمین
بگذارند ولی معلم مرد سیاسی شدیم!

پیش از آنکه خود میخانه رسیدیم با هم شرح شهادتیم را بجا رسیدیم
بود و هنوز از در داخل شده بودیم که مادر حسنی عبدالن پیش آمد و
هزار اظهار مهر بانی نمود و گفت «آفرین حالا تازه برای خودت آدمی
شدی. دیر و از هیچکسی بین هم بارت نمیکرد امروز بر خدای خود صد
اعظم علم بلند بیندیشی» «یا قوج قوج سر باز و سیلا خوری طرف میشوی»
مثل بلبل مطلق میکنی. مرد میگویند خود صد اعظم دولت را بوسیله
است هر حیه هزار آفرین حالا از حاج علی از حسانت شر که صد بار
ما بدیم ز ساق و استی و استی خوالی می گند شوهرش درستم حسانی شده
ولی بروی بزرگوار و خود دیوار ده خود مان را از فکر تا پیدا احتیاج
باید در آستین انداخته و گفتم بله آخر ملکتم هم صاحبی دارد! آه مال
ملت باید بعمل آمد ...»

خلاصه آنچه را از کلمات و جمله های غریب و عجیب در مجلس
شبهدر جلوی در مجلس توانسته بودیم شرح جمیع بدیم اینجاست و بعد
ز ساق داویم و حتی باو هم مسئله را متذکر نمودیم:

مردا سید روزنامه های دایمیت هر کجا میمانی حق تفصیل گذارشان

«بروز را بر خفته و خفت و حرارت مرا حاصل می‌فاری» «سپاهیان ملت»
 کردند و مخصوصاً روزنامه «حقیقت شمع‌طبی» که جمله اول آن از همین
 وقتی که حسن لفظ و قلوب را بر این خواننده امروز در حافظه ام باقی مانده است
 می‌گفت: «اگر چه یمنه بر منی است و آهن صحنی ولی جعفر یمنه زن
 و کافه آشگر هر دو گوهر یک کفن و گل یک گلستانند» هر دو ترزند
 رشید ایران و مدافع استقلال و آزادی آند» «حقیقت یکنفر آمده بود
 می‌گفت اسمش میر است و می‌گفت می‌خواهد مرا» «هنر و یو» «می‌کند و
 پانچ چیز های آب بنکند و می‌کند از من می‌برد که بطل جن می‌برد و نمیدانم
 چه خردی می‌خورد» از آن خوش مزه تر با کفر نیکی آمدن و حقه
 عکس می‌آیند از د زلم صند کشتی دانه در حاضر ایرویش اصلاح می‌کرد
 و حاشی کرد که ما ایرانیها را باین مشکلی ها هم نمی‌شود کلا همان
 را بر کرد. خلاصه اول علامت اینست که مرده سیاسی شده‌ام همین بوده که
 از همان تر داعی و زعامه بوده که پشت سر و روز نامه مثل مطبی که پسر من
 بقتل رسیده ما را بدن گرفت و دیگر قسمی بود و حقه می‌آیند و پیشوای
 حقیقی ملت «پسر وطن و وطن پرستان انقلابیون زمان اوسطوی دوران
 دیگر قسمی می‌داد که دم می‌آیند» «پسوس که از من غرضت میر اینها
 را نمی‌فهمید و خود دادم فهمیدن از زمان و ملازم بود»

خلاصه چه در سر مدعی پیش از ظهر همان روز حاجی علی بنیدم
 آمد و گفت می‌خواهم حویل و سبیل صحبت کنیم غلیبی چاقی کرده بدستش
 دادم و گفت حاضر شنیدن فرمایشات شما هستیم حاج علی پکی غلیان
 رد و ایر و عار ابالات حاجت و گفت «برادر معاول چه شود تا خوشی من

در توهم سرایت کرده و بطول مشهور سر توهم دارد و بی اثر معجزی
 میگوید: خیلی خوب جزایر را در چشمهای روشن نمیدانستم که سیاست هم
 مثل سیاست مسریست! اگر چه همکار چشم دیدن همکار را ندارد ولی
 آدم داخل باید گفتاش باز تر از اینها باشد. مقصود از در در دانستن این
 است که هر قدر تو اگر چه دیر و زینکند ضرر است سالها عیش و آن در کوچه
 و بازار است بر سر همکار سیاست ولی هر چه باشد تازه کار و نو میدان
 آمدهای و ماهر چه باشد هر این را بگویم این از تو بیشتر پاره کرده ایم
 بهتر آنست که دست بچست هم بدیم و در این را بر خطر سیاست پشت
 و پناه میدی بگر بایتم البته شنیده اید که یک دست صدا ندارد آن هم
 محمداً در کارهای سیاسی که بکنسته زور ندان میدان را چو لاله گاه
 خودشان تپانموده و چشم ندارد میبینند حریف کارهای قدم در معرکه
 آنها سنگ ندارد گمان کردی همیشه امروزه و عوری کردی و ملودیر
 و وکیل طرف خدای دیگر نامت نویزد و غن است خبر اخوی و خواهری همین
 مرد است که نگر از اعتراض و بهتان چنان سر در باورین خواهد گرفت حقه
 کمتر بن نتیجه آن این میشود که زن بخاندان حرام رفت نفس و اقلت
 واجب میگردد ۱۰۰ حاج علی پس از این حرفها چنان یک قابی مقلبان
 زد که آب از میانه سواهد و خود از دوا و دواش بقوت نمایان و بیرون
 جیبش را گذاشت من اگر چه از حرفهای او چیزی دستگیر نمیشد
 و در دست سر در بیافورد و خود و ای حاج علی را میدانستم گر که بار است
 خورده و دامیوک یازدرب و آدم با تجربه و دانشوری است و ضمناً آدم
 هم نمی آمد پیش زخم خودم را محسوس و محققم او قلم دهم این بود که

مطالب را قبول کرده و میباید من در بازار حتی المقدور سعی کنم که حاج علی موکاشف برسد و حاج علی هم با من مقدور است و در کارهای سیاسی مرا راهنما و دلیل باشند. در همان مجلس حاج علی بعضی امیضه‌های آب نمکیده، مگوش ما خواند و عقول خود را با مگوش روی پلنگول نیردبان سیاست گذاشت. پس از آنکه دید که دیگر طریق آنکشی خاموشی و از حیرت انفعال افتاده و قلبی که بلند شده بود در و در سید، جلسه آنکه کی خواهد بود، جلسه جلسه تا آن وقت مگوشم بخورده بود و در جواب مطلب ما هم حاج علی رفته بود و مطالب دستگیرش شده گفت حق داری نهی چون محظوظ کنیز گر حاضر و حاضران زیر گری داری سیاستور میگویند دیگر کی جلسه خواهم داشت، میباشد از آن سید حاج علی در هر جلسه چند کلمه از این زبان یاد من میدهند در همان روز میبایست از آن کلمات یاد دهی که این چشمتی هنوز هم در خاطر من است.

ما عسلک یعنی شکرین - هم عسلک یعنی دوست و آشنا - عسل
یعنی ملک تو - خارج از ترا گشت یعنی می‌ترکی - زاده باد یعنی خدا
عمرش بدهد - عوفیت یعنی حال و احوال و نفس علیها.

حاج علی که بدون وقت ما هم سر و صورتی ترسیدند و برام
گفتم: جلسه دارم و مدبخت را حاج و راج گذاشته و رفتم سری بازار
زدم بیستم دنیا در چه حال است از سلاهیلاهیلا و چقال حله و راست
بازار دستگیر چند که سبب حکمت ما مگوش آنها هم رسید و مدبخت
روزی می‌توانیم سیاه‌زادگی کنیم و خریشی خود خشمی کردیم گفتیم
فرموده‌ام شیخ جعفر پنهان پنهانی ملن ایران: کفره زمانه خود

زنده باد * کسر کش راه چند نفری دورم را گرفتند و پس از آنکه معلومی سبزی مار ایستاد کردند هر کدام یوانی یوانی سبزی تقطیع از یک کسی را گذاشتند مثل اینکه من حاکم شرع و قضی معلول یا کاندیدای مجلس باشم یکی را میوهام فلان السلطه بزور از خانه‌های چوون گرفتار میکنی را تصاحب نموده بود یکی دیگر را یکی از علما بزور مجبور گرفته بود زدن و اطلاق بدخشو خودن زن را که معلوم میشد دارای آب وور یکی بوده بحالیه نکاح شرعی خود در آورده بود - خلاصه تا بوزور سیدم تمام طو مار در انحصاری شرعی و عرفی صدساله شهر طو مار از وراستگوشم خوانندند و من هم می‌فول و وعده بود که مثل یک خرج می‌کردم و خدا عمرت بقصد * و هشتاد بود خواهاشت را اقبال و نابود سازد * تو کبسه کردم و در ضمن معلوم شد که هر یک از چهل سیاسی مثل زنجیر عقابانو شهر و آن از افغان مسیح تا افغان شام در دست داری و هر دین خواهم بود و خانه‌های حکم طو بله سلطنتی و اداره که سنگین در خود داری و در شکست تو آدم کش خواهد بود و دیگر بیایم و می که انسان اگر عمر خطر هم داشته باشد برای تمام کردن یکی از این مرا همه آگاهی نیست .

کم گمید و از او سیدم بودم هر مایه‌های نوی آستین انداختن و لی در ظاهر و را آن در چه که میشد روی انصوی شیخ جعفر شور من و خندان و موربان باشد میثاقی کردم و جوانیهای سلام را چنان و انطو معتبت میدادم که گوئی پنج سال ملای معلوم تمام مردم می‌بهر سیدند کتاب شریف ناز و نیاز و خدمت علما چیست منم مثل اینکه هر سیم معلوم من و زانو نعلانیهای زیر آن و خار چه باشند و انعامات و صل باشد جوانیهای

مختصر و مفید است از قبیل « غفرلهم کذبکم » « چندین دلیلت » « حای
امیدوار است » « موفقت مار یکاست » « احتشاق بحر ان میرود » و
غیره میباشم و دو ضمن کلماتی را نیز که از حاج علی یاد گرفته بودم بجا
و بجا چاپ زده و روزی سیاست میبودم

کم که رسیدم به جلوی دکاتم و معتدل ماندم و دیدم که چه بکنم
جیم از آنچه عروسان با کتر بود و هر هیچ جایگاه سیاه را میباشم
سلام و تبارک و تعالی و چنانچه اگر چه علامت آن بود که باز چند علقه
نموده آن میشود و شبیه کوی سر بار گذاشت ولی میباشم که تا آن سیاه
گلزارین نرفته بیخ غم را میگیرد و بخود گفت ای دایه باده کمر داری
کرد که غم زده آن است از همه بهتر مایه مایه محروم حسنی بود که
سر مایه مثل قضا و قالی آسمانی نازل میشود و روز نگار من را غم یک میگرد
چندین بار خواستم نگار بدیگر برود مدرسه و در ستادش شاگرد
کچی شد ولی طور اکثر خانه زد میبود و سر و کله مدیر مدرسه ظاهر میشد
و این قدر آینه و احتیاط میبود و تعلق میگرد که بمن ثابت میشد
که اگر من سر مد پنج قران مایه مایه محروم حسنی را از زیر سنگ هم
شده پیدا نکنم و نظر منم از این ملجم و ستان من ای و شعر فی الجوهش
ملعون نروم کلام و هم خاتون و هم احب شیطانه میگفت دکاتم را از
کنم و مشغول کار شوم و در پیش خود می گفتم کار کاسی که مانی
باشان و مقام من نمی شود حضرت رسول هم باغبانی میکرد ولی باز
صدای سر زدن زنجیر صوت میگرد و جزا گمان میگردم می آید و ما را
راست و دست و پا راست میگرد . دو ضمن بین صدای سلام علیکم

فرائی چرتم زاد هم درازند و در مقابل خود شخصی را دیدم که گویا در هر صورتی یک هنر کار گذاشته بودند. انگار هر قالب تمام و سلسلی ر بسته شده بود. بعضی میگفت «خانه را ده» بعضی میگفت «کترین شما هستم» که درانی غم میشد و راست میشد و میگفت (خادم آستان طعیم). خلاصه مثل دجال گویا هر موی تشی (بانی داشت و از همین تمایزهای عز و عار که قزاقان میزدند موی هر از سیزی را یک کرد. اول دعا گوی ساده بود بعد فرائی و خادم آستانه و کم کم یک آستانه افتاد. اول هر مارا صدسال خواسته بود ولی دیدار کریمه طعیم می شد و صدسال را هزار سال کرد. هر ست مثل این بود که زیارت نامهای از بر کرده باشد و در مقابل من می آمدند. مدتی بیرون فرست داد که من دهن باز کنم می طلب رفت و جلو آمد و لبه چنانچه دستها را از سینه بر چسبید از چشم هر سر نهاد و خندان و سر و گردن چنان در میان من و اولاد من و اولاد اولاد من. و پیش و جد و اجساد کرد. دلم سر رفت نزد یک بود و هر مهر از خود میخورد پیاپی از او تشی بطرف خانه را گذاشتم زیارت نامه خوانم بعد از آنکه او می مثل سنگ نشواید خود و ده دور من میگردید و خندان تشکیک نمی کرد و اولاد چار می یافت کم کم مقابل در خانه رسیدم در زدم در باز شد و همه داخل شدند و خوراک کردم از دست پاره آورده شد تمام ولی غیر پاره هم داخل شد و هر را با کمال محفلت خوانند (کلمه) کرد و میگفت الحمد لله العالی تو اسم مرا حق خواند کلمه حرف برسم من حاج و راج این مجلس دریا بود و می خوانم بیرون از زیر کلمه چه نیم کاسکی بیرون خواند آمد ولی پاره یک کلمه بدون طعیم دست از ریش ما کشید و دستا کرد و بچان و عزت و دولت خود همان خاقان السلطنه دعا کرد

لواءش مثل خاندانهای آسیای میجنید و آرد و غایبون میریخت. پیش
خود گفتیم شاید جنون تمار قدیس از دماغ تو قتی که شایسته را چپ بخود دانی
بود چیزی بود و لی من چند خطی دافره که خدا در خانه خاندان السلطنه
را میدهد یا هزار سال هم میداند. . . در این فکر و غزال بودم چگونه طرف
بی چشم دور و دوزیکند خاندان السلطنه را کنار گذاشت و چسبید بجان
ظهور الدوله رئیس الوزرائی وقت این دفعه آسیای میجانی دلو تمار و بدانی
قرین و امانت آوردن کردن را گذاشت و معلوم شد بازو همانقدر که عروس
تمار فاست بدفعتی هم هست و چندین مرد در علاج است بیچاره ظهور
الدوله خاندان خسرو چنان شخصی عصمت شد چیزی میداند که نشد معلوم
شد بازو تاریخ کو چنگر بن و قایم زنده گانی ظهور الدوله و خاندان او را
از وقتیکه نوی خدمت افتاده اند میداند و در این زمینه چه چیزها که
حکایت نکرد من دیگر اختیار از دستم رفت و فریاد زدم * آخرای جان
من مگر سر گنجشک خود دانی * مگر آروامان لغ است آخر ظهور
چانه میری دوست است سر بر این ظهوری رسید ایم از جام چه میخوانی
حرف تا کیست از پیش کوسه ما چه میخوانی اگر مقصود داری دافره
جانت دالایا بدو الامضی رضای خدا و پیغمبر دست از گریبان ما بردار
و ما را بخدا بسیار و نام تو را بخدا بسیاریم *

بازو خدمتیکه عهد هواست است و کم کم عوسله من دافره دگنی
سر میرود خاندانی نمکی نمویل داد و گفت * خدا نکند سبب حلال خاطر
شما شده باشد و الا منی اخلاص و اراحت خدمت شما دارم و بدنام مطلقم
را بظهور ادا کنم * طعایفه شما دیگر روی کمترین و ایش خاندان السلطنه
سازد بخوانید کرد * خاندان السلطنه خیلی مر رحمت تو حق شما دارد

خبر از اینها بیشتر خیلی بیشتر از من دیگر هر چه توانستم بوظیفه قرائت
را ادا کرده ام و در ترم بعد و تسجید شما گواهی دیگر دادم خواهید دید
من خدمتستان عرض کرده ام که آقا شیخ جعفر در هر معالذ مجلسی محتاج
است و خیلی امیدوارند که بهر اهی شما هر چه زود تر عرض این
مظهور الدوله بی همه چیز خاتم و عین فروتنی از سر علقوی بیچاره گفته
شود خاقان السلطنه از آنهاشی نیست که دوستان خود را فراموش کنند
و نظر فداکاران خود مثل مظهور الدوله علیه ما علیه دروختند اگر بفایند
چه خدمتی در مظهور الدوله کردیم مرا احکم شد آنوقت دیگر مثل
اینکه هیچوقت اسم مرا هم ننشیده بود محل سلیم بدست گذاشت خبر
خاقان السلطنه آدم حق و حساب دانی است و عجب آن هم برای عار و
مصارفی حشمت پیش خواهد آمد بک جراتی و جویی فرستاده اند که پیش
شما باشد و معلوم است که ما هم کم کم شما خواهد رسید دیگر امید
بخدا و

من یکگذاشته دهم بک کیسه پول در دستم است و خودم هستم و
خودم بار و مثل از ما شهر آن تا من بخود آدم عز را باز کرده و ده
مستوفی در اینده هیچ سر در میان آوردم که اسلامت را کجا آب میخورده
و این با موبیله و خوز و کلکبارای چیست ولی چند چینه هر دانی
بار و بیاد آدم و دستگیر شد که کار از چه قرار است خاقان السلطنه
پانو گفتش مظهور الدوله کرد مرا اسم مرا هم ننشیده و میخواستند با چینی
برای آنها سخن گویند خوب بار کافه مقول برای خودتان مردی هستیم
و قافه بانی خاندان را گذاشتیم در این بین کیسه های که در دستم
بود بر زمین افتاد و شکستند و ی آجر قرمز میخاطر کیسه و بقدر یکگذاشته

تو مانی دو هزار و بیست و پنج تنی که سبک‌خیزان گذاشته باشند
 هر کدام بیست و شش تنی چرخیدن را گذاشتند. در همین بین نامحافل
 در میزدند و با تکیه میزدند و سر و کلاه حاج علی میزدند. همسکه
 چند تنی بدر هر از یک افتاد لب و لوجهای جلو آورد و گفت «ما را معلوم
 میشود حالا بجای غریبه‌ها لعل کینه‌های محله تو خایه زان سبک
 امین السلطانی میبرد. خوب است که در هر چه باشد سبکی بر چهره‌ها
 صفای کمان‌ها را می‌نگویش بهتر می‌آید. معلوم میشود که کافر افر فزرا
 از سرت گندمی و پود کمان‌ها را فر و خفته‌ای که یون حولی در دستگرفت
 پیدا میشود» ۴۱۵

خواستم بجای برایش نقاب‌ها را بپوشانم که آن‌ها را از دست براندازی
 بهم داده‌ام و حقیقتش این است که دلم می‌داند که اهمیت کزانه
 خود را منظر حاج علی جلو مندم و این بود که مسئله را با آب و تاب
 در چه نامش برایش نقل کردم و گفتم حالا هم هر چه می‌طلبت می‌رسد مگر
 تعلف تو ی کار نخواهد بود. حاج علی سری تکان داد و گفت لا خوب
 خوب معلوم میشود کار من و حق دارد. اولین دست را از دست خدا کن.
 السلطه آدمی میکند. ولی باید که راجع به آن کار منم می‌گویم و
 حالا باید فراموش شود و مگر خودت تلاشت را با منی کن و هر طور
 مقلت حکم میکند هم‌طور عمل کن از من گفتن است و حق بر اندازی
 را ادا کردن ۴۱۶

من خیال کردم حاج علی بچند نوبت از آن پول چشم‌دوخته و
 می‌خواهد با این حرف‌ها خطرا را بگوید ولی غیر منظور حاج علی بجز

دیگری بود. گفت: «آکاشیخ چقدر بدان که هر کاری هر چه هم باشد سر مایه‌ای لازم دارد. از وحیم کور که سر کوچه‌ها را می‌فروشد گرفته تا حاج حسین آگاهی‌میں‌الطرب به هر کسی که می‌خواهد کاری بکند و دوتا پولی در آورده باید سر مایه‌ای داشته باشد. سیاسی شدن هم معلوم است بی سر مایه نمی‌شود...»

من اینجا حرف حاج علی را بر بدو گفتم. همین می‌خواهی بگویی سواد لازم است؟ حاج علی زبیر اب تسمی کرد و گفت: «نه سواد بیجه در دهر سیاسی می‌شود. مرد سیاسی که نمی‌خواهد مشکلی نداشته باشد، گفتم. پس باین می‌خواهی بگویی که سر رشته و کار ذاتی لازم است؟» گفت: «ای بابا خدا بدت را بیاموزد. سر رشته بیجه کار می‌شود. مرد سیاسی که نمی‌خواهد سر رشته نویسی بشود؟» گفتم: «پس دیگر چه می‌خواهم شاید می‌خواهی بگویی که مکتوب کردن و مشورت و اینها شرط شده باشد؟» حاج علی گفت: «نه مرد سیاسی که چلوش و حجه فروش و چارواکار (چاره‌فروشی) نیست. مقصود من دوستی است. مرد سیاسی باید درست باشد. سواد و سر رشته و تقدس اینها شرط است. سر مایه کارنداری مرد سیاسی دوستی است و پس؟» گفتم: «خبر است باشد. یعنی مثلا بزن مردم نگاه نکنند. یا مثلا بی‌بهره مردم غارت نکنند.» گفت: «باین کار ما چه ربطی دارد؟ دوستی دوستی یعنی روش و مکر رفتن مرد سیاسی کسی است که روش بگیرد...» گفتم: «مقصودت از روش چیست؟ همان است که ملاحا و جهم‌شما می‌فهمند؟» گفت: «آری در زمانهای پیش خبر و خراش را بزرگوار می‌دان و شیخ و ملا را سوء میدانند ولی از وقتیکه مشروطه

طبعه کار بر عینک شده خان و خواهری وزیر و حاکم بزرگ تسلیم شود.
 میدهند «گفتم که خوب اینک کار خوب میشود». این مثل مستحقوز گویا
 است چه نمایی دارد. «گفت که مستحق را در راه خدا میدهند ولی
 ر شود و همانطور ممکنه پندها هر کس میخواست بستانی برسد هر از
 نودانی دو هزار تومان بدادند و بعد از آنکه پندها میگذاشتند کارهای ویرانه
 میشد امروز بر این همان مقصود همان هزار تومان دو هزار تومان را
 میگویند چای که چو لوی پنج تومان بدادند و بعد از آنکه پندها میگذاشتند
 بر از آندهای سیاسی و اقتصادی و میر طاقی بخر اندام و صندوق این
 سیاسیاتی را که می بانی کار خان شیروزی همین است هر از پندها
 گفتم پس تو میگفتی مر سیاسی بدادند شود. میگوید که گفتند که از آن
 کار شود. دیگر نمی گفتمند است و همانطور که شب اگر از آن شب بدادند
 بانی بدادند بعد از آنکه سیاسی بگری بگری و ولی همینکه بدادند آن هم
 شد. آنوقت دیگر خودت هم جزو کرده و فراتر از چهار سو میشود دیگر
 کرده و فراتر از که چیزی لازم ندارد ولی لازم معلوم است اگر بخواهی
 شیروزی بانی که کسی بدهد شود میگوید. حتی مستحق این را چه حاجت
 هم داشته کنی آنوقت دیگر از آن سر گشتی سیاسی ها میشود ولی
 این در چه دردی و خطه بودن هم کار هر کسی نیست مگر آنکه پیش
 از آنکه داخل شمل سیاسی بگری بگری و بعد از آنکه بدادند و بعد از آنکه
 این جور کارها که قبلی و الا کار حاضر بدادند است که آد بطوری شود.
 میگوید که کسی نمیداند»

خلاصه چهارده سر ششم حرفهای حاج علی طو بهنگو هم در وقت

و فهمیدم بارور را خور و تمام و الان شکن است همه های شهر مشهور شده باشد که شیخ جعفر خوب باز آب خر نهاده و هنوز چشم باز نکرد دعاست دست و شوه اینجا و آنجا و از کرد دعاست پیش خود گفتم آقا شیخ جعفر لایق رفتن در اژدها. الان است که دیگر دوست و دشمن از گوشه و کنار برای روزه خوانی را گذاشته و میگویند این زمان پنجشنبه میگرداید دست و پائی که خود روز و کلکی پیدا که این دو شاهی آرد که بهر روز دست و پا کرده ایم آب جوی نشود.

از منزل بیرون آمد و در مجلس وایش گزاف مجلس که رسیدم دیدم مردم جمعه و ده و پندار ملت است درست دستگیر شده است مسئله سر چیست همه گفتار اسم «خیانت» و «جس» و «دور» بگویند و فهمیدم باز زندان سیاسی یا تو کشتی یک چهارمائی نموده و نهر یک آب است که مردم را باز کرده است هر این بین کم حکم باز دور ما را گرفتار و صلوات و سلامت و دعا میگوید که آقا شیخ جعفر به خواست طوطی بکنند و آمدیم بهو و چشم که بهیچانم کرد و دور روی یک سکونی گذاشته و جمعیت مامان و چشم و گوشهای باز منتظر بود بهیچانم آقا شیخ جعفر صدای سزای خیانتکاران را بدستشان میدهد تمام خود مان را از تنگ و نا آیدناخته و هر جور بود برود و از هر هشت هشت تا از آن حرفهای را که حاج علی بادمان داده بود قلب زدیم و پس از آن چند تا گفت فهمیدم «خیانتکاران وطن» بشیم و آنها را از «غیر و افس» می ترسانند و بهشتی زده و گفتیم غیر لازم این است که میخواستند مرا هم مثل خودشان خانی بکنند ولی سوراخ دهن را گم کرده اند. حاجتشان

عجالی از این کیسها میفرمودند و اگر بجای سعد بن ابی وقاص که میفرمودند که
توی گلولی ما پیدا شد که در ورع و عبادت و نماز و جهاد و طاعت و سستی و عجز و بیگانه
فرایند و قبح عجالی و اهلش خواست حکایت مناسبی از او طریقی سستی فرستاد
چنانکه حالت غفلت گرفته گاهی است که میفرمودند که گفتند ما میفرمودیم که
خواهند و شیرینکاری میفرمودیم که چیزی نمیفرمودند و عجز و بیگانه
دیگر از این سید بودیم که میفرمودند از خودم در آورده اند از این خیال
سر طاعت کرد و باطل از تهییب کیسها و خلفان السلطان و بیرون کشیده
و خطاب میفرمودند که سستی سستی میفرمودند که میفرمودند که میفرمودند که
و همینکه مردم از دست زدن طاعت عظمی خدا کرد و کاتب را که در
میان جمعیت از دور دست زدن غفلت میفرمودند که میفرمودند که میفرمودند که
کیسها و از اسبگیر و سر صاحبش بر ساق و سگ و غلامی گفت که میفرمودند و طریقی
بر سستی از این چیزها میفرمودند که میفرمودند که میفرمودند که میفرمودند که
که میفرمودند که میفرمودند که میفرمودند که میفرمودند که میفرمودند که
که دور کور و در آن که حضرت عباسی شد از آن میفرمودند که دور کور و در آن
و وقتی بخود آمدیم که میفرمودند که میفرمودند که میفرمودند که میفرمودند که
بکی میفرمودند که میفرمودند که میفرمودند که میفرمودند که میفرمودند که
درین گیر و دار میفرمودند که میفرمودند که میفرمودند که میفرمودند که
بسیار تیر و کینه و تیر و کینه و تیر و کینه و تیر و کینه و تیر و کینه و تیر و کینه
در جیب داشتیم و از همه بیشتر دلم بر این یک دوسه شوق لری
سخت که از سوره الف کیسها و خلفان السلطان در گوشه های جیب انداخته
الکافی و میفرمودند که میفرمودند که میفرمودند که میفرمودند که میفرمودند که

آشنائی در پهلوی گویند ملت و ملت و ملت را زانند تنگه کردیم و پهلوانی است که از جانب خاقان السلطه پول آورده بود. خواستم چنانچه نصحتی بحر چنی بدم و حریت وطن پرستی خود را حالتی کنم دیدم معنی که در بین نیست و حرارت می فایده و پانز بان سیاست چربا و چابک حلی" برجا خواهد بود و املا پهلوی هم فرستاده دارد و باز قاطر می چشم و روی تملی و چهل و سی را با آسمانی تملی است و ورد دیروز را از سر گرفت تملی که تمام شد بدون آنکه نفسی تازه کند مملی سلام و دعا از خاقان السلطه مبارکباد و گفت: "امروزی تملی شد و دم قیامت کردید البته صلاح کار را شما خودتان ابطور دیده بودید که ابطور حرف نرید هر چند آن خسرو گفتیم بنمود" راستی استادی بحر چادید اللاطون میدخود هستند مجسمه شما را حتماً از طلا خواهند ریخت الان قیماً در حلقه مرگستان اسم شما بر سر هر زبانی است من زمین دارم که از مرتضی شما بهین زودیا خاقان السلطه وزیر میشود و از صدقاً سر شما سر حلقه نکلاهی میرسد و حلی را دعا گوی خودتان خواهید کرد" خلاصه یازدهم بطور تمام خانه چاند و وسیزی پاک کرد و من ندیدم استم شر این زوروی خاقان آ پلانی را بچه خفای از سر برد کم همینکه وارد خانه شدم مسجده تمام مرا استم و تنها دادم نفسی کشیدم و مشغول و سو گرفتن شدم که دیدم هیچ و بیخ زدم و عاقلی بلند شد زبم میگفت آقا شیخ در این لایق و پشیمان پاچهور مالید چند قطعا میکند از پولی که فرستاده ای باز در هر اونی را برداشته میگردد که مزد یک ماه است کسی هم گوشه نداشت گریه میسپارد. مگر این چشم

در بدو امر عثمانی اگر میخواستی خودت از پستی بر آ... معلوم شد.
عاشقی کبسته یول را که دم مجلس از می گرفته چون فهمید یکی و
سکجه باید میردا آورده صفاته و پانزده هزار تری را هم از بابت مرده خود
برداخته خوب دیگر خطا خودش اینطور تقدیر کرده بود و ما هم
و صلی خدا را میخوانیم و تسلیم اراده او هستیم ولی باز برای حفظ
ظاهر دوسه توب و شتری بدل عاشقی بستم و عاشقی همی روی یزر گوازی
خود دیار و ده و پانزده صاحبقرانرا توی جیب ریخته و جیب شد

فره دیگر اسم داور در پانیا باشد شته دم توی یزار قسم خورد
بوده که با چشم خودشان دیدم که هزار تومان اشرافى طلا را که
بر ارم فرستادمو دندنگاه نکر دمیو دم و حتی گفتمو دند که شاه و ده
داده بود که اگر پانیا را از توی کنش در آورم پانده ششمانگی باسم
لیاله کند...

خلاصه چسته چسته برای خودمان از مشاهیر شهر شدیم حاج
علی هم دوسه پاری آمد و گفتمندی کرد که فراموشی کرد دما هم میوش
سگدا ختم حساب کار خود را کرد و رفتی کارش و بعدا شدیم کاسب
شده و دعایش چاق است و همی که شکستی سیر شده سیاست از دهانش
رفته است

چند ماه بعد که داور افتاد پانیا سید از طرف دماو کران و اختدانی
مر دو رفه باشند عز از وائی منتخب شد ولی چند ماهی کهو کالت کرد
دیدم کار خطرناکی است اگر چه ظن آدم توی و دمن است ولی انسان
باید دایم غرویس جنگی باشد و می بلین و آن میرد و پانیا خان و وزیر

را بگیرد و من چون هر چه باشد چندین سال مأمر و سفارش می کرده بودم تا این ترتیب دارم بگویم نمی شده این بود که کم کم در این شهر ماندم که از سر وضعی مرکز دور است جنگوختی مرا می خودمان دوست کردیم و دوستی و بیعتان را گرفتیم و حالا معنی است زنده گنی واقعی داریم و سرم هم تازگی را پس معارف دارم شده و او هم خوش است و ما هم خوشیم از شام هم خواندن دارم دیگر مزارع حق حراستی نماند و نخواهد و نخواهد!

برلن ۲۲ جمادی الاولی ۱۳۳۱

حکایت سوم

دوستی خاله خرسه

حکایت دوازدهم در مروج حکایت موسی و زهرا
عزیزه علی بن موسی و زهرا در اطراف
کرمانشاه در اوایل سده ۱۳۳۵ م قمری است.

مهرهای رنگارنگی که از کرمانشاه چاپخانه کسری نگار می رسید
حاکم را طاق نموده بود آنکه پس از هزارها خون دل نگریه و افکار و محاله
ملازم برای خود کسی و صاحب اسم و رسم سر و سامانی گفته بودم و
در سفرات دیگر مانده بودم در آن مواقع هزار گونه خطر محتمل بر حوالی
بال اینک می داد اخطای می خوانست در این کشمکشهای روزانه آسین می ساخت
و دم برسد دنیا در پیش چشم کار شده و تکلیف فرزند می خود را چنان
دیدم که ولو خطر جانی هم در میان باشد خود را بیکر مانده و خاندان
خود و ساند و در عرض آن همه خون چگری که این بیرون مهربان
در راه پرورشی من نوشیده بود در این روز یکسری کس او بود و موسی
خاله او را با خود مقبور حفظ کنیم.

و نهی افکار و افکار آدم فلانی بود. اهل دوق و شوق بیرونش صفت
عارف مسلک، سولی مشرب، ماحمه آشپزی، از جمل بیزار، و بی
ادب و بی آزار. تنها عیبش این بود که بهر شطرنج و یا بهتر از امور

مالیه میباشد و بطوریکه آنرا میگویند که آستان بود تا بطوریکه دفتر و حساب
عایدات و مخارجات اداره. از جمله دیانتی یکدیگر که هر از وزیر مالیاتی
کدوری کار بود. محتاط و محسوس در وزیر مالیات سابق و امین خود و حضرت
عزل وزیر حاضر و امین کنید. خلاصه بی فردی و بی رویه ای را
بر خصی بکنند و ادا و دفعه و من فرار شد که در وقت هر گفتن سه
عدد نقاب مونی که داشتند بر این قبیل و مانی و قائل خاندان سوغات بازار
بضم زد و یک کاری از ملایر بکنند و حرکت نموده. و قلی
بود که در میان بکنند و اگر فتنه و حرکت در میان بکنند و بکنند و بکنند
مستول و خود در دست. از ملایر بکنند و اگر که خدا خود در میان
ساخت و از بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند
هر طوری شد و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند
که بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند
گود و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند
بر آید. خود را بطور و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند
که بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند

ولی ما قرب این قوت و قوت و قوت و قوت و قوت و قوت و قوت و قوت
میباشد و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند
خود را قوت و قوت و قوت و قوت و قوت و قوت و قوت و قوت
از بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند
و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند
که بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند و بکنند

شرری بداند و معنی را بیستم و چهل و فتنه و نرس بود که از چپ و راست می‌تافتی می‌بینم و لطف هم که بهای آب جوی را داشت هر چه ممکن بود سبزی را پاک کردم و آنقدر باد در آستینش انداختیم چکنه بخوردن هم مسئله اشتباه شده بود و راستی راستی تصور میکردیم که کاشان خود جز از دیار انوشهرها کمال افتخار چه بداند و آنش را غور و راپف خواهد نمود :

مسافر زیاده داشتیم . علاوه بر جعفر خان یکی از آن شاعران معانی لاتعه و لایخصی پرفیس واقعه نویسر کلنی هم با ما سوار شد که بتاورد در هر صبح مروره نویسر کلن بیاید شود و من و یک حبیب الله ملی از بچه های کنگور که مدتها بود از دست آب و لرد مشهور کنگور قرار کرد و در آنروز خانه تر دیک گازی خانه هر ملایر شاگرد فیهو چی بود حبیب الله جوانی بود ۲۲ ساله خوشگل خوش اندام بلندقد چهار خانه محرم و خدایات خوشگو خوشخو متفک شایسته کتابه فهم مشتی خون گرم ازور خانه کار و دیگر طرف محبت و افشاده ها اهل ملایر جو سکه سیر نش از سو و نش هم آراسته تر و معلوم بود که شیرین پاک و گوهرش تاشک است موجود جوانی مایشت کار و کاسب و از خدایتر می بود و آنکه چندین بار برایش افتاده بود که داخل خانه افتاده دار الحکومه بشود ولی هیچوقت قبول نکرد و می گفت : « آه بهتر است بنده چر کین بماند و قاتل تاش نفرین مرده باشد » خلاصه حبیب الله جوان نام و نامی بود : « صاحب طول » مزاجی و شراب بچسبیده و گرد یعنی کارهای ناپسته دیگر دهنده « دو بار پای بیاده » بزارت صاحب

فوا القطار و فرزند، مخلوقش رفته، غریب نواز، فقیر دوست و علاقه بر
 اینها باسلیقه، «پاکیا گیز» «مشرقی خلق» و قیوم، مخانه و اچنان واد میرد
 که انسان حق میگرد. روز میشد دو کاه قندار سی بهصرف میرساند
 سر قلبن حبیب الله که دیگر در تمام ملایر و اطراف مشهور بود و کار
 بجائی رسید بود که معتر من امره اول مشهور هم گاهی محض پوشیدن
 چایی و کشیدن قلبن مشقی (مندی) حبیب الله بقیوم، مخانه او میآمدند
 و چه اصحابا که تمیذاده و نمر پلها که نمیکردند.

سپس سفر حبیب الله بکنگاور رسیدگی با امور بجهت های برابر
 از شدت بود که در زانوار مری داخل بود و میگفتند در جنگ بار و سها
 رشادت بسیار نموده و نیز غورده و وزیر عرف مانده بود و در خدمت
 حبیب الله از طرف استاذش هم مأمور بود که در کنگاور چندمن تو لون
 گزینی خوبی را هم که قیمت مناسب سراغ گرفته بود غریب داری نموده
 بملایر برده و نمر نداده باید دانست که حبیب الله بی میل هم نبود که با
 وطن و دوستان فقیر خود دیناری نکرده نموده و پسر و وضع نو توار
 خود خودی بناماند خدمات بدارد که دل حبیب الله هم در کنگاور دو جانی
 گریه بود با نه همیشه است مردم از نامزد دمازی وی با خواهر یکی از
 دوستان قدیمش حکایتها نقل میکردند.

و آنیکه گازی حاضر شد حبیب الله کلاه نسبی بر و جردی بر سر
 کمر بند از پشمی بز های بر کمر، کلاه گزینی بر عوفی، کیم، آجینه
 استخوانی مربا، زیر و زبانه و نر و فرزند و خندان جفت زد بالائی گازی
 و دوستان و آشنایان که دریاتین بودند گفت: «خوبه دیگر اگر ما را

نقدید حلالان کنید و شب جمعه نیم من آردی نان و حلوا اگر دوستش
و گوره های ملازم بقصد بخورد و خمیرش ترق و شیره اش کم
بود و لذت بهشت یافت هر دهایمان فرستد ۱۰۰ صدای خنده بلند شد و
خدا بایامد تو گویند و اما قافیم از آنجائی که اسبهای اولاد گازی خانه
را از کشککهای اخیر از عای اطراف بطور تمام بود و در پیروز
راه برویم و شب لشک کنیم باز گازی سنگین و بیشتر باز حال از روی
روس در کشکک بود. در میان این سال هم دیگر از آن رستهای
تاریخی بود و حرف و بیخ نیست میکرد. کوههای پیشکوه مرستان از دور
مثل خرمنهای پشته جلای شده منظر میآمد و در غنای که لشک گاهی
دیدم پیشکوه مثل این بود که کف مسکرمه داشته و اینک پیشکوه سرشان
در پشته داشتند شاخه در زیر پلورف قرار نموده و از پیش پخشانی
قطرات سرشک حسرت پیلوروان بود. گاه گاه دستهای کلاله‌های
گرمه دیدم میشد که بر لاشه حیوان لازم سقط شده‌ای افتاده و با هر من
و ولع تمام مشغول گشتن پوست و گوشت از استخوان بودند و لاشه
حریان داستان قرات گره گره حالت تنه درخت صیبی را داشت که
گونی از تمام دیگری جز آن مسر افتاده و دستهای سرهم آورده‌ای این
شاخه‌های آن و کلاله‌های سیاه جامه گلهای جان در آن داشتند

سور چیران حمز مطنی بود عرب که از دوستی بغداد گر پخته‌تر
و این آمده و می‌باشد در آن و بهتری و سور چیرگی می‌کرد در مانند
همه سور چیراغو در آنکف می‌داشت که با اسبهای گازی پیران ترکی
حرف می‌زد و از ترکی هم جز یک طوطی داشت که «کیه‌لوشی» در میان



آنها حکم کرد و نیاز عاشقانه و قربانی **پیشو** داشتند و بیعت است. ظاهر آنکه نویسنده‌ای که از پس برقیس و قلعه بود و اخ و لقب می‌داشت و سیران الله تعالی را می‌داند حیرت‌انگیز است و این را می‌داند اخ و لقب سیران الله گذاشته بود در فرسج بیانه شد و بشیوه خطای منظور بدون آنکه اشتباهی نکند می‌گوید است برود ولی سرانجام با حمزه حریفی شد و در این اثر کی فصیح تر و شاعرانه‌تر از حرفهای آب می‌گردد و در گرفت و اصلاً بروی برزگوار می‌گردد و از او می‌گردد و سبیل گذاشت و رفت و ما می‌دانیم و خدا و سر ما و براف از خدا می‌خیزد. «میان ملت‌ها حیرت‌انگیز بود که از سر ما با کی می‌داشت و از پس سر و در می‌داشت ما را رود بر کرد و در می‌گذاشت و می‌بینیم سر ما با گوار و می‌بینیم جدا می‌گردد و تنگنا می‌دود که در فوجی هیچ خطای پیدا نمی‌داند. «مشو نه می‌گفت که بهودی در نزد ما آمده می‌آورد و راستی که در قلعه در دو مخصوصاً آن خوانده دست فری می‌داشت و قنیه که دیگر ما چو در میان میرد تا ما و پستی او از خوانی را می‌گذاشت و بهر خود آنکه هر را از هر فرق نیست و تصنیف و عزلی نبود که می‌تواند و می‌گفت که اشعار با طاهر و تصنیفهای عارف در مذاق او از باسحق علایز هم شیرین تر است. صدای دو گره با حالی داشت و مخصوصاً تصنیف «گرچه را می‌توانی بیانه کردم» را چنان با حال می‌خواند که روح انسان تازه میشد.

شیراخر ایوه حایله فرسیج کنرا اند و صبح همی که آفتاب تب زده را می‌خوانیم. حیرت‌انگیز و چنانی گرم و نرم فرسیج سر دعا می‌آورده بود و گویی داشت که می‌آید و بین می‌تواند و قیسی بود که از

چوب در آورده و خود میخورد و بعد میخوراند. اول مخلوط هوای خوراک و آفتابی خاشاک و لی کم کم هوا گرفته شد و يك سوز سردی که گوش و بینی را میبرد شروع کرد و بزودى حیوان را و با آسان کرد و گفت ای خورشید خاتم بازی منای قصبگی و لوندی را گذاشتی و در بند خرا باقی انداختی اگر تمام بخمبست يك تف با نیروی چون سنگ پاست میافتاختم اما افسوس

مرف منای ماریدن و گذاشت و دانهای و بر آن ماستد پشته های سفید منای میایان را بر نموده گاهی کو لاگ میخورد و گردید میافتاخ لوی مرف و آنوقت دیگر خود جز آنکه از آسان مزین مرف میاید مرف لازم آسان میرفت سر منای کافر چنان پرمعافه را و در میآورد که آسان داشت میخو استقامت بر پاشد و گذاشت بر تو اشپاش چو پیدم و یکسر در آتش گرم و گرم خاتم سر از بر میفتد دیگر صدا از احدی بلند نمیشد و فقط گاه گاهی صدای حیوان شنیده میشد که از سوز سرما میماند و میگفت « لا فضا و بیخشی را بر زبانه میگند »

هر دو میگفت چقدر سخ بیخی میکنی گوی نهانده است مرف هم که دست بر دار نموده و تمام خانه هایش را در خطر میسود اول مقرر شد و بعد مگر و حالا دیگر داشت از سوز هم و شتر میشد حالت کرد و ها بر و انهای سمبسی را پیدا کرده بود که بیجان و گشاده بر تو ریاض علیهین همت و شوقی بر زمین ماریده و برای خدای خدا گفتن زمین دستور جاناندازی و سفید جامگی پیانورند

تا گمان شدنی از کافر جانده بلند شد و چو و تصایر اخر هم در اید

و همینکه سر حارا از زیر لاکمان دو آوردهیم بکنگر فراتر رود سی و ایدیم
که با صورت استخوانی و آسوده و موی زده و روی برف افتاده و با صوت
عزونی می گفتن میگرد و پیش و انشان میداد چهره خان گفت
«رفقا سلطنت باشد که ریدان بر ایدان قلعهی حاضر کرد مانده و بجز
تشری زده و گفت «د چایت خیر آید شلاق کشی برو» ولی حبیب الله
با حالت عجیب گفت «ای خدا پادشاه را بامر زده» «الله اعلم» پنداشد
ز طری است ز دانش و روح بگوید خوشی سر خوشی که راست میگوید اگر چه
دشمن است با دشمن خواند و زبون بیرون میرونی نامور اندر دی است خود را
خوشی نمی آید این میچاره را در این حال بنگاریم و برویم و در همان حال
حرف زدن جفت زد پاچین و خود را بروسی رسانده زیر بازویش را
گرفت و با هر دانی تمام پنداش نموده و کسکش کرد و طرف گلویش آورد
حرف هم باز کردی بکنجشتا معنی پادشاه چه ارس و مرس است بست
و گریه را بنگار داشت حبیب روسی را هر جور بود سوار گری نموده و
خودش هم پرید بالا و گری راه افتاد با وجود آنکه روسی جز یک
کلمه «آرقاداش» که موقعت تیر بر و در مواقع دشمن کشی میکرد روسها
با آنجا یاد گرفته بود از زبان فارسی و تو کی چیزی معلوم میشد سرش
نمیخورد باز چهره خان محض احتیاط آهسته بگوش حبیب گفت محالا
که گذشت ولی بد کردی تو را چه بلین کار خانه حبیب خندید کرد
و گفت «ای بابا» روس هم هست لای دست پدوش مسلمانها کجا رفته
آدم بگر لایسلان هم باید در خوشی میاید «چهره خان سری تکان داد و
گفت «خوبه باشد» بالاخره بزور اشاره و بهر آواز دست معلوم شد که

چند نفر از اقربا و سنی که سأمور جمع آوری آنوقت بود مانده و دوسوی زمین
 مایم جزو آنها بوده بنگنه غریبانی اطراف از دست نهانی آنها را به
 کلوله کردند و فراقها جلوریز فرار و ادعای عید و عید و این یکی بدست
 کلوله بر افشای خورده و بدست غریبانی افتاد و اسب و تفنگش را گرفته
 و حبیبش را هم خالی کرده و خود را اول میگفت تمام غلوارش
 يك تنگه خون شده بود حبیب الله یکی از خورجین شکاری که همراه
 آورده بود در آورده و با عیال و بی بی و بچه ها و جعفر خان
 هم دیگر بزرگوارش گل شکرد و يك گیلانی عرق محمدانی برخ
 روسی بست و دوسوی کم کم سر خیال آمد و در چندینای عدسی
 و سنگی آثار جهانی پدیدار گردید حبیب الله هم مثل اینک که صد سال
 او بر اثر خوانده بوده می نویسد و کشمش جلوریز در می آمد و میگفت
 «شاید اینها هم با اجدادش ما هم منظور رفتار کرده باشند»

همه دست از امر بر می داشت و معاف بودند میگردد که نگری
 در خورش کم بود سر برهم بلان کردند و اوقات تلخیها را سر اسبیای
 زبان بسته در می آورد: «عاقبت حبیب به تنگ آمده و گفت: ای عرب
 مو شغور تا کی مثل کنیز حاجی دفر فر فریزی؟» میخام دردت کجا
 است بیا این خور را بر اسبگیر و خفه خون مرگ بگیرد و از یر شال بر پشم
 بر دی خود کبشای در آورده و بنگنه و زوری انداخت پیشی حمزه و
 همبکه می خواست خورده کبش را یر شال بنگنه و از دستش افتاد و در
 هر اروپا سر از بر شد نوی داشت این بول بولی بود که حبیب از حمزه
 و اندامی که گرفته بود عیال اینک که به سأمور و سنی میکند جمع کرده و حالا

بر آید و به جهت برافرو گشته خود همراه بر داشته بود و چند توپش هم پوی بود که استادش برای خریدن توپ کردن مذکور باز داده بود و در هر طرفه یک ریختن توپ می شد . چشم من در موافق که پویا از کبوتر صفت از قضا بیستم و سی افتاد و دیدم هر دو پویا دو مثل گر ستای که کتاب بیست همان پانجم می خواست پویا را بلع می کند .

برف لامع بدست بر دار نبود . ابر های تیره و غلظت مرخ سیاه حیوانی ساخت آسمان را پوشانده و دانه های برف حکم برف های را داشت که از آن مرخ کشته شده و زمینی پیاده . سر ماه داشت سنگ را می شکافت . روسی مجروح مثل مویش از آب بیرون کشیده می میزد و دهی دایره می زد و مزه خود خبر و خبر می داد که می کرد و معلوم بود سر ما پیر را در آورده بود . ناگهان غیبش می رفتی کردی گرم و نرم خود را از دوش بر داشت و مویش را از انداخت و گفت : ای وای ما را بپوشان از ساروج حوض دار القه کوحه ملایر هم گفت تراست ولی این در بدر شده را سر ما خواهد گفت که از مردن تر حسیب این جوان لذت وافر بردم و دلم میخواست خیالت دامن گیرم نبود . بلند شد و پویا را پنهانی فراختر را که کلاه صدی خط انداخته بود . نوبت ستایش میدادم :

خلاصه روسی دیگر سرش را از زیر عیا در نیلورد مگر وقتیکه گازی رسید مقابل قلعه سنگی قصبه سازی که دم صحرای کنگاور واقع است در دالان قلعه بنکته فراتر روسی آتشی روشن کرده و دور آن را گرفت و باستانی شراب آلود آواز خوانی می کردند . روسی مجروح بعضی شستن صدای آشنا سر از زیر عیا بیرون آورده و مثل آنکه جان

تازمانی دو پیش خدمت باشند. پیش باز شد و سر دایر خواست و در هاشم
را بر دایر و سی آوردند و قزاقها هم همینکه چشمتان باز افتاد فریادی
ز صو خندان و بشاش خود بمسطف کز یو کشک کز دستار قبیله و حشاش
از گازی پیاده شد و لی در همان حال پیاده شدن من دیدم چیزی بر خاش
گفت و قزاقها هم نگاهند و نیزی بحسب لغت انداختند و لی حسیب هم
که مشغول پیاده گردن و روسی مهر و رخ از گازی بود و تلفت نگاه آنها شد
و محصل اینکه یاور و سوار من رسید که فراتر از نظر اشیاء دیگر که معلوم
بود باید و تعدادی داشتند و سوار کلک دشمن را بطرف گازی میرسید
دست آورد و هیچ حسیب را گرفته و با خود تمام نو را از گازی کشید و باین
قزاقهای دیگر همان آنکه سنگدارند پیاده و مطلب از چادر فراست نهاد
و از هر طرف پناه خلافتی گرفتند و کشتن کشتن بر دوش طرف قلعه
من از روی تعجب نگاه می نمودم خلق انداختم و لی اویا کمال آرامی و
آهستگی فتدایای یک اعلایا بر وی السیالین آورده و باین اشارت من
و ساند که مصافحت فریاد و روح حیزه کرد و گفت « مگر خواست کرده
بهر اسیر می دهی و الله جانست و آید و حیزه هم خلافت و اسکت بر از حصار
اسبها آشتان و دو چند استی هم بر کنی و عمری در ظاهر با سیاهی می ریز
و در باطن بر دسیاهی از خدایی خبر کرد و گازی را افتاد و پس از عبور
از یک بیج جلوی گازی خانه رسیده ایستاد و پیاده شدم
گشاد که محصل آمد معلوم شد که حسیب را بقتل کرده اند که با
ما کفر از روسی که با او هم سفر گازی بودند معلوم کنی که روسی از آنکه
سر و صورتش را با شلاق خونیین کز حشاش سر دایر و سی محصل نرسیده

اعالی قصبه و اطراف که بازوهای خوب تا میگردند حکم حکم ده بود که نیز بازش کنند و مخصوصاً شنیدم که همان روسی هر روح که حبیب در واقع از هر کج بجایش داده بود با حبیب خیلی بخشنود و رفتار مودت یافته است.

چه در د سر پنجم از شنیدن این خبر دیار را بشکافیم گویند . سر اسیمه دو پنجمش چمر خان چمر خان عرفیه خان اسوایی دالان گازی خانه محض رفیع کوفتگی و ده مشغول کشیدن یک پست از یک بود گفته چه پشته ای دوازدهم در دوازدهم روحی آینه جو اندازی می کشند با بروم آخر دست و پانی کنیم نگذاریم خون او بیگانه و با حق و پخته خود چمر خان پیش از پشته که لوله با نور برداشت و پشت چشمش را از آن کرد و دو نور و دود از دو سوراخ بینی و لای دوا به طرف مردم های میانه انداخته و طاق جهان بود و حال سیخ نمودن سوراخ حلقه با نور و بدون آسکه سرنی را از روی کلک آتش بلند کند گفت « ای پادشاه ظلمت و از دست گرفته اند » میخوانی سر تن او پادشاهی اینها را میخواند است که خورشید میگویند مگر دوستی خانه خرم را را نشنیده ای ؟ برو پیش غرب را حاج کن و بین چطور مرشد را گفت دست میگذارد « ای های » و بنا کرد به بیدار کردن نور .

حالت سخت پریشان و خرم بود خون داشتند به یک بر آج کوبی در خانه ام میزد کلام نزد یک بود پیش کرد بعضی میخ خرم را گرفته و دانستم حلقه میبندم از خود پیچود به یک کلن را گرفته و در قلم روی پشت بام گازی خانه و در گوشتی که مشرف بر میدانگاه کشنگور

بود بر روی ای سنگی و آنجا نشستم چندی شد فراخ بپایه و ساختی گذاشته بود. آنجا از ساختن آستان بر طرف شد و بعد که در کنار بر طرف گذارم سنوگان دولی را در کنار هر دو طرف هزار بار هر از ساقه خود از جاور یاختر و بسیار بود بر قدمین و از آنجا اگر خانه مثل گفتی بود که خاک به صاحب ایران را دور گرفته باشد نسیم هواری که از طرف سنوگان بود از ایوان مداین که مزار عظمت و شکوه ایران باستان است و از قصر شهر بن و بستون که مزار لنگه کاهیایی خسرو و نامرادی فرهاد است گذشت و به استان های کنگور و سهند و دولو تار در خندان می رانند و آنجا ایوانی و آنجا خنکی نوحه گری و صومعه و از آن نیز دانی میگفت و آنجا دانی چدرنگها چدرنگها اسر زمین کیکوس و کیک کوبی و آنجا کوبی و آنجا کوبی و آنجا کوبی هزار القوس ا

ناگهان دیدم چند نفر از اقای پیدا شدند که حیبه را با سر برهنه و زلفان پریشان و از آن از طرف بسته در میان گرفته و طرف ایوانی که از چپ قصه کنگور واقع است روان بودند من دیگر حالتی را ندیدم و همیشه می دانم طولی نکشد که صفای خنکی بلند شد و زود خاموشی شد صفای خنکی از طرف هواری شروع و از طرف ایوانی بود و کلامی که کعبه شاهان در خندان غوغا می کردند سر اسیمه دانی زده و از شاخی متاخی دیگر می رفتند و از نو خوشی مدعی می ماند سنگ سنگینی که بر سر چاهی افتد بر دهنکها خواب آلود مسئولی گردید من بدون هیچ اراده ای از آنجا بر آمدم و مانند سنگ تالوله خورده گنج و در آنجا بر طرف نهاده کنگور روانه شدم و در خاطر جفتی بسته که با آنکه می خواهم با آن بمانم و صفای ایوانی بهم می خورد و میگفتم ای

بر شما وای بر ما! دقت مرا اندک واسطی در جلوی من جسد حیوانی
سودار گردید. دودستی از عوطرف بروی برف قرار بود و حالت
استقامت بر گمراهی گریختن و تعداد گر و اقلقت حوالی که از بیلبوش
بروی برف جاری بود غولی را که از ران روسی خروج بین راه در
روی برف دید. بوی عطر من آورد و آثار نهادم بر آمد در همین
لحظه يك لغت ایرتاری مثلاً اینکه معواضه برده بروی زشتی کردار
اولاد آدم بکشد روی ماه و اگر رفت و عالم روشن بکناره دار گردید
و در آن توبه و درویشی ناگهان منظر آمد که يك سیاهی با حرم
و احتیاط و شان شلان عطف جسد پیر کت نزدیک میشود خود را
در خط غرضی پنهان ساختیم و بعد و خنوع و اقلقت شلان مشغول دیگر بستن
گفتم در همین لحظه بوی ماه از شکم تنگ شاور ایر از او بیرون
آمده و از انوار آفتابش حاکم شیانگامی را و اولی و در روزان میشود
بدون تر دیت سیاهی را اقلقت فراتر از خروج منظر مان بود منحصر بودم
که معصود من چیست گفتم شاید معواضه تلافی بیکو تپای حیبت را
کرده و جسدش را از روی برف بکناری برده که بهشتی بسیار دولی
خیر خود را شلان شلان جسد حیبت رسانید و پس از سنگی باطراف
خود خم شد و دست کرده بر شال حیبت و چیزی در آورد و بجایه
هر چه نامر از محل گذشت و بافتاب و اضطراب بطرف قلعه روان
گردید در اول وحله بصرات به تمام که قنیه از چه قرار است ولی
مور استله سنگی چند و فهمیدم فراتر معواضه بطمع منظر حیبتیانی
آهسته در سنگی و حتماً این جوان نامر ادرا فراموش کرده و خون بیکنه
او را بر پختن فاقه است .

در داسیح که از دست جعفر خان اجلازهرکت فر کشگور را
دست آوردیم و عیالی هرکت بسمت کرمشاه یو دیم بلا دیمسی
حبیب الله سوده پاشه خدا نگهدار آخر بیولو گفته و قاتعدای برایش
عوانده باشم. دهم جسد حبیب الله داکم دوزیر خرمن شکوفه برف
شبهه ناپدید گردیده است و نه از او اثری مانده و نه از چادرهای تراق
بدرخت دست می آشنای طبیعت هر دو را پوشانده و هیچ اثری از
اجزات و مشکلات در میان نهم . ۱

در این بین صدای جعفر خان بگو شم رسید که از دور مرا صدا
میگرد و میگفت « خان سر ما پر زور است اگر میخواهی نلایندوی
پاکسته نریا کت بدهم پوی چه منجور می است » گازی هم حاضر شده
بود سوار شده و راه افتادیم .

حکایت چهارم

درد دل ملا قربانعلی

اسم داعی: الاحقر قربانعلی: شکل و کارم: سر برافشور و دعاگر
 سیدالشهداء: چند سال است: خدا خودش میداند: اگر بیشتر نگردم
 به سعادته استخوان که مولدالمیم است مرحو بود خدا طریق رحمتش
 فرماید: باخط خودش در پشت چند فرزندان: تاریخ بدنها آینه را
 با روز وساعت و دقیقه نوشته بود اما این را هم یقین برادر ناختم نا
 محال ده بار فروخته و صرف التواطی و لود گشت نمود است خدا با تو
 خودت حکم عالم و انبیا: اما رویم رفته باید حالا پنجاه سال داشته
 باشم آخ که چطور عمر میگردد: والله ازاسب عربی تیرتر میرود
 ریش سفید مرا حسین: خدا روزی دنیا را سید شکست کفلم و همه سیاسی
 چشم و اهرم سفید میکند: های های: که چطور مردم تو غیر میکند
 و اکثری بود مردم مسلمان بودند از خدمت سیدمافرو و کفر عالم را
 گرفته: مردها و پش خدا داد و امیر شدند و خودشان را مثل زنها میسازند
 و زنها هم سیل میگزارند که شکل مردها بشوند: خوب دیگر این زن
 سیل داری که در آخر الزمان از بالای پاهای من سر حضرت جنت (ع)
 میزند با یکی از همین مردهای بی ریش سیل چغذایی خواهد بود و با
 یکی از این سلطه های سیل دار که خدا نخواستن و از روی زمین

بر اندازد که خاکه زغال واقعی شده می و پنج شاهی هم کسی باخداوند
 بدود سبیر رفته حضرت عباس بن موسی یادم میآید که تان خالص خالص من
 شاهنشاهی هفت شاهی و هم بود. هر شیکه کاسب با چهار سر هلال و ولاد
 پادشاهی یازده هزار^۱ دو تومان پادشاهی میکرد. خداوند رحمت
 پند گشت یکن^۲ وای که این زنجیر گردن خشت خشت پادشاهی
 خداها باکی ناپدید این زندان پادشاهی آخر یکم در احم کن ابا سدا
 ناکر سدا خدایست خدا با الحمد لله صد هزار مرتبه الحمد لله پادشاهی
 شکر سدا خدایست شکر^۳ بده در سفری که بر ایستاد شش مر حرم
 والده بمشید و شاهنشاهی خرد گشتن خرد سیخن مشهور از مشاخر جم
 ندایند و خدا نجا دادنی شد بر پیش یک روزه خوانی اسفندی نو کر
 شد جو کم کم خود هم پادشاهی خوانی را گذاشتند چون سدا گرمی
 هم لازم گشت سدا الشیخا داختم کار پر و غلی گرفت اربابم لیدک حق را
 اجابت شکر دهان را که علاوه بر هفت و هشت خانه و زمین گنجی چوئی
 هم داشت گرفتیم و بیست سال پادشاهی و نیک سدا الشیخا را خوردیم
 خانه میشد چهار ده هزار هشتکی داختم راست است که سواد در سنی
 نداشتند اما از مدقه سر آن ها یاد و هوئی عومی داختم همیشه یک مجلس
 را یکبار هزار میشد و یکبار ده هزار و در زمان هر گرم کردن مجلس
 و گریز و مدقه الحمد لله پیدا کردیم و دهیم آنوقت حاضرین هر اداری
 میکردند خاندانی بود که بعضی شکو (شکو) یکبار در سال صدای فرا
 از آنجا بلند شود حرم که بیست و بیست تا خانه یکی چادر بالا میرفت
 حالا چیزی که هر وقت در روز نامه است که از کفر اطمینان پیدا میکردند.

ولی از مقرر معذور افتاد و نوراجی سر عز یز شعار افتاد آورد و سپهر میبید
 معذور شد که در این زمان اقدام وزنجیر دیگر زن پوستی و استخوان
 شصت و گشت و معذور باین پاهم که کاهی دیگر عبرت نگذاشتند : این
 سر گذشت و بیایه دراز افتاد و منور هم امیاب در دسر شصت و شوم نه و الله
 نه غیالی حور حالا که راستی مایلید چه متایله بعد از آنکه چند سالی
 روزه غویانی کرد و سوم و پنجم و در حدان محله غویانی یزازی بود که
 بی اختیار زن مردم معلوم بود هیچ کس نشنیده بود که صفای حاجی بلند
 شده باشد من چند بار در شبهای چهارشنبه که شبهای آب حمله ما بود
 اتفاق افتاد که چند کلمه ای با حاجی صحبت کردم و معلوم بود که حاجی
 مرد مقدس و خدا پرستی است : صبح و دعا و گویان ها را سر میبکشد
 و میرفتند کان و عصر که میشد کان را بر میبید و نان و آبی میخرید
 و چهار اسر میبکشد و باز سلو غو سلام گویان بر میگشت . بخانه در خانه
 از صبح که حاجی میرفت باز نمیشد تا عصر که حاجی بر میگشت . شبهای
 چهارم حاجی باز ما را سر میبکشد و پیاده میرفتند از بابت حضرت
 عبدالعظیم و طرفیای نیم شب و سحر بر میگشت . کلید داشت در را باز
 میکرد و داخل میشد و پیش از ظهر چهارم میرفت بغداد و از آنجا
 باز مستقیماً غریب را دیدی که در بر میگشت و باغی دیگر هیچ کس هیچ
 وقت نشنیده بود که از این خانه سر و صفای غیانی و غویانی با امر الله و
 دعوتی بلند شده باشد و معطله کس می دانست که حاجی هم زن داشت
 و هم اولاد ولی راست است که اولادش منور بود بیگ دختر : این
 دختر هم بیشتر یزازی و باغیوش شد . حاجی تلز کرده بود عسکه اگر
 دخترش شفا بیاید روزه غویانی و غده گرفته پنج ماه با هم پنج زن آن

باها هر هفته در منزلتی روضه میخواند و دختر هم از بر گشت حضرت اما
 عبدالله الحسین شهادت و حاجی چون باها محاسبه بود بیشتر روزی از من
 و بعد گرفت که شبهای جمعه را بروی منزلتی لا کر مصیبتی بخوانم درست
 بادم است که هفته سوم بود پانزده روضه عروسی قاسم خوبی نازکی پیدا
 گرفته بود چرب و نرم خواندم و برای آرزای اموال و بر آوردن شدن
 حاجات و آستان بوسی عیال و عیال دعاتی خواندم و پس از صرف چای
 و قلیان میخواندم از خانه بیرون بروم که پشت سرم یک صدای لطیفی
 شنیدم یکسر تپش دادم چطور لرزه بر اندام انداخت گفت «آفتابچه»
 برگشتم دیدم چادر نمازی سری است و یکسوز لاری در دست دارد و
 دست را او همان زیر چادر بطرف من هوا میزند فهمیدم که پول سه
 صبر روضه سه هفته است و صحن شکوم پول و حاجی داده که دختر
 دست خود را بپا کر میدادند و دست هوا میزد که هم که سوز لاری
 و اینکرم و لی دستها لرزه غریبی گرفته بود و سوز لاری از دست افتاد
 از زمین درخت بطرف حیاط و بالچه دختر خم شد که سوز لاری را بگیرد
 و با همان حالت خمیدگی عقب دو سوز لاری رفت بطرف بالچه و دلفا
 چادرش گیر که دستش گرسختی و از سرش افتاد و دختر سر برشته
 و «خاک بر سرم گویان» چون چهارده هم بر سر گذاشت و گیسو افش
 باز بودند می سمی میکرد که با او دست خود صورتش شرم و حیا چون
 گل بر آفر و خنه خود را بپوشانده من یکدفعه حریفقتل اینک که خورشید
 چشم را خیره کرده باشد قلم با کمال شدت بتای زدن را گذاشت و
 بدون آنکه منتظر دو سوز لاری بشوم از خانه بیرون چشم و حرشت در
 مثل اینکه حالت نفسی من دست داده باشد پسگوی خانه نکیه کرده

و مدتی با حال خراب عاقلطور ایستادم. همینکه لژیونر کت سیدالشهدا
 حاتم پسر شد و قوه راه رفتن پیدا کردم با وجود آنکه شب جمعه بود
 و چند سیر دیگر عهد اقامت و تلاء آفتاب فروب کرده بود ولی دیدم حاتم
 غراب است و برگشتم بمنزل حاتم (بناقله زحرا منصور شود که زن
 می منلی بود) که حاتم را دید گفت سر دین شده و زود يك آب گرم
 و نهانی برایم آورد ولی غیر حاتم خوب نشیبت و نمیدانم چطور بود که
 دلم فکر و خیالم می رفت بخانه حاجی و درخت گل و آن گیسوهای من
 می دانستم که اینها همه وسوسه شیطان لعین است که می خواهد
 خیال ها را در حسین را مشغول نموده و شیطان علی را در این شب جمعه
 که شب رحمت الهی است از ذکر فرزند شهیدش محروم و در حق ولی مرچه
 لعین خدا نود و پنجاه مرتبه فرستادم و چهار مایه گفتند از زلم (خداوند
 باخبر القضا معذور گفت که زانی می منلی بود) پرسیدم زن حاجی یزرا
 را می شناسی گفت: «دوسه ده پیش که خبر مرگ برادر حاجی از
 کربلا آمد بود حاجی مجلس فاتحه ای داشت و من هم محسن حق عباسی
 رفتم سر سلامتی گفته باشم آن روز اول بار بود که زن حاجی را دیدم
 و بعد از آن هم یکبار دو سه بار دیدم» گفتم دختر حاجی را چطور «زلم
 تعجبی کرده و گفت تو امشب اصول دین از من می پرسی» این چیزها
 شو چه «نور انکسایت میروند که من زن حاجی و دختر حاجی میدانم
 خانه مردیکه برو خانه ای و از زمین گذاشته آمده کنج خانه افتاده سر
 مرا بطور «...» گفتم شمع تو خورعت بهتر از من میدانی که حاجی مرا

محض لطای دخترن پنج خدا عشقی و عده گرفته می خواستم به بنام دخترش چند ساله است تا بآن مناسبت يك روزه صغری با یاسکینه باشور بنویسم و سی فلسی بخرم . فرم گفت : « بدان هر سی فلس بهتر است چون بنگه دختر محالاً حاضر و مسافرتی بایستند و ما شادانه عاشدانه مثل يك ماهی است که در خانه حاشی در آمده باشد . » گفتم : « ماد است پستاند کوره بدن داخلی ندارد . . . » و دوباره درخت گلد و موهایی پریشان در خاطر مجسم شد و يك آه دردناکی از نهادم بیخود و بی رخصت کشیده شد . فرم هم خدا رحمتش کند که سر نیا همسرت عفت بود حالت مرا که دید کسی فر فر کرد و نملای نرو چسب چسباند و بان و پیر و انگوری هم داشتیم خور و خورد شیدار یار یار یار یار مار و پش طرب را بسته و دهانی خواند و قوتی با طراف میبو خواند من خواهم نمی مرد و دلم می جوش می زد شب میایی بود روی پشت بام دوتا گریه از همان عصر بنای معمر را گذاشته و دل کن معامله بودند . فرم (با صد بله طاهر محشور شود که پا گنجان نرین زانیا بود) همانطور که خواهم بود و بیرون آنکه چشم باز کنند اندکی کرده و گفت : « باز دیار آمد و این گر بها بر مرا افتادند . » من باز بنگه بهار بهار درخت گلد و گیسوان پریشان افتادم و این دفعه (خدا یا استغفر الله) یادم آمد که زیر گیسوان يك سورتی هم بود که از خجالت و شرم جلوی مرد با حرم مشهوری گنبدی همان درختی که گویا از خجالت چادر را از سرش بر کرده و سرخ شده و خارم بدلم من کاشت غلم چنان بختی زن را گذاشت که همین کرد و بالان بختی زن آن فرم از خواب بیدار میشود و دیگر خبر دیار و سواتی بار کن (یا بتول هتوا محشور شود که زن

بر منزل و مانند یهود (۱) ولی خیر خستگی روز و خفته داری بنگلی از این
عالم برو مشی بر دمیو دمیو میگویند که بصدای فشار و غدا نمی بردار و خواب
شد. خلاصه چه در دهر بدیم نامسوره نور دهر بدیدیدند خدای خدای
که در حقو است یاد گرفته بود هر چه کریم که خواب بدیدیم یاد داند
که بداند حوصله ام سر رفت از رخت خواب آدم پیر و نوسکندگیان و
بگتا پیر این دهر و پای پنی پله کلان و اگر غم و رطم روی پشت پام
حسابه خاطر فی خواب بودند و جدا و جدا از احدی پشته نمی شد عذاب
سر دهر عالم را گرفته بود و دهر از حال و پست دایم با مثل پشته گرفته
باختند مثل طیر میخسودند و گنبد مسجد نماز دور حالت پنهان نظم مرع
عظمی را داشت و صاف را هم مثل دوانگشتی بودند که آن نظم مرع را
در میان نگذاشته باشند. یکی از آن دو کریمای که گفتم از میان دو
پام فرار کریم میزدند. از آن دور دستها که که موج نسیم صدای
آواز شیرینی را بگوش میرساند پند داشتی سر عسلی از پشت کوه چه میگذاشت
و بصدای خسار آلود خرابی پادشاهت این شعر را می خواند شب عذاب
و ایر پاره پاره هر چنان جیب شویدی و پناه ... خلاصه دنیا روحی
داشت و عام حالتی و کیفی ولی عطفاً از حدان نزدیکها نمر یا قاضی
الحاجان سر دمیوی پند داشت و چو تامل از اینهم فراتر بصدای کشیکچی
در یکی از خانه های حسیابه طفل شیر خوار از خواب جست و بستی
رازی و کولیگری را گذاشت و صدای مادرش هم میرسید که گاهی قرآن
و صدای صوفی و گاهی گدازمین میکرد و بعضی میداد برای خالی نبودن
مریضه سگهای زیر بازار چه هم بگذاشتند بچنان هم افتاد و نور عالم شنگه

بر پا کردند که آن سر فریادنا بود من همینکه پیفود آمدم دیدم در گوشه
 پشت بام حاجی بزرگ در میان شیر و آبی شکسته های مطنی و از سوراخ بادانی
 سگر آن درون خانه ها سر می و در نزدیک تر گناه طاق چشمم دوخته شده
 بود و غشوا لب سفیدی که سوی بر بستان تو شیراز خواب آلودی سر داس
 باز داشت آن را در زیر چین و شکن خود آورده است و هم در خاطر دارم
 که با صدای ملایمی این شعر را که گفتی در بین روضه های خود غالب
 میزدی و سگها میگردیدند از من میگردیدند و من از چشم تو دارم که شاید که
 امروز خواب میگیرد غلطی زانوش بهادر است! از دیوانگی خود مان
 و متعجب استغفاری چند خوانده و با همان حالت بکنایه این و آن را
 شلواری سر برهنه و پلای رهنه دو پاره از نیقه ها و ردعا و دیوارها
 گذاشته و بر گفتم به خندان و دیدم زن بیچاره بام سر آسیده از این طرف و
 از آن طرف می دو دو می فریاد می کند لایلا آفر بگدام گور سیاه رهنه ای
 « گفتم حبیبتا نفس التل معانس آل حنا غلبش بشود کفرن بود چو اعر
 بود! تو که غمناکها را با جلیغ و ریخت بخت خواب کرده ای خوب چه
 خبرت است و گفته بودم پشت بام که در این شب مهتاب مناجات کنی کرده و
 و شکر خدا را بجا میآوری و گفت مناجات کمرت مزده و فری کرده
 و بعد و اسر گشید و دیگر صدایش در نیامد منم در غم نظر فرود خواب
 که ملک بقولیم ولی باز خیال غشوا لب سفیدی از خاطر ظهور سگر د
 و درخت گل و گیسوان باز و صورت گلگون بیام آمد و حسام
 « پسر گون شد ...

خلاصه پسر توانستم از خانه سر دین بردم هر روز حالت بدتر

شد ز من از غیبه داخلش شد. هر چه داشتیم لشکرتکلیف و خیمه و خور و دیم
از آن همه عشقگی که داشتیم قطعا خلاصه حاجی بزرگ میرفتیم آنهم بعنوان
آنکه بخاندان نزدیک است. داخلوش ز من روز بروز سخت فرسوده و
بالخر روز افغان صبح از این دایای دانی عالم دانی رفت و از غیبه
خلاص شد. خدا بیامر زده که با نداشت از آن روز بهمد ما اندیم و
خودمان تنها و بی پرستار. وقتی که از اسباب خانه و اثاث الیه دیگر
هیچ چیز نمماند سداک از خاندان را پیش خلاف محله سکنه در ظاهر
مقدس و چنانکه آب کش و در حقیقت دار و ندلوش از شربل نوعانی
دمقاعی و بکفران بیه و بقول مشهور درست چو فروشی و گندم نمنا
بود گرد گذاشته و سبب نوعانی گرفته و قرمز و قوفا حکیم در ظاهر
و مرده شور و غیره را داده و هوپولی و لغم که باقی ماند بقاقت هر چه
نماند برای بخور و نسیمی نگذاشتیم. یک شب با حالت مزاری در
از یکی احاطی افتاده و بخواندن این شعر مشغول بودم «روز یک کسی جز
سایه ام کسی نیست با من. ولی آنهم بدار دماقت شیبای غار من نور استی
راستی بدالت یک کسی خود دیگر بدم سکنه دادم صدای در خانه بلند شد
خیلی تعجب کردم که در این نیمه شب که بیاد ما افتاده چه میایم را
حس که کردم و رفتم دروا باز کردم دادم حاجی بزرگ است گفت آقا ملا
داخلوشی گوهر خاتم ملوک با خود کرده و خیلی خاطر ملوک بر زبان
است آدم از خدا خواهش کنم که امشب یک غنمی بگیرد شاید از
اثر دمس شما خداوند باز مضطرب نگردد خاطر نماید. قبول حسرت دم و در
را بسته و غراستم باطابق مرگم ولی قوتی داری فکر هو تر روی همان

بله کان الان اختتام و حق و حق منافی از حق را گذاشتند و رو آسمان سیاه
و المریک کرده و از خود میخوهندی خطای و خطای را گذاشته و زمام
لال خیلی حرفهای فکر آمیز بزمام آمد که هر کدامش مستحق هر از
سال آنش جهنم بود ولی خدا خودش میداند چگونه تصویر یمن نبود
هر کسی بجای من بود خطایات می افتاد باز دست می گفتم ای تویی که
نمی دانی هستی و نمی خواهی هم گفت که نیستی آخر تو کداین سطره ها را
آفریدی ای که مثل کرورها چشمهای گرد و حیر و بیهوده ایم اشکهای
ماید بطنها را همیشه زده و بیکنده بگر چشمها زده و می انداخته فردا
شب آمد میانی نموده گری و امیگناراند آخر اگر مقصودت از خلقت
ما و زمین و آسمان همین است که چنانچه «آخر کر بلانی خدا تو که
امام حسین را آفریدی شعر فالجوعین را چرا می آفریدی انو که میدانی
چنگال شاهین مثل کفره قصاب بر است بدن صوم را چرا آیه لطیف
میکنی ؟ اگر زور و جور و چنانچه بر است چرا می رشت سر عین بصرها
بصر حسی که دنیا را پر از مرید حی علی خیر القصل کنند ؟ تو چگونه
میدانی قلبها که حسیت اینهمه ملوک است چرا بدختر حاجی بز او آن
زلف و آن هزل را میدهی و بعد بیجهت بالا و تا غفل بدن فلزایش
وار میدی ؟ آیا این اجر سی سال حسیت خوانی من است ؟ دست خود
نکنند که خوب مزد فلز کف دستشان گذاشتی ؟ می خود و می جوت
دو هزاری و آن دست دختره معصوم بز عین میافشای بد چهرش را
دست هار میدهی و روز گز مرا سیاه میکنی ؟ زنی بدلم را از من
میگیری و اینهم کفر است که میخوانی اشک مرا بخون کنی و می روی
دختر مرده را و باغ خونش میکنی و اسبی که دیگر خودش را اندر آورده

یاده البانیة العیالیه خلی از این ریحها باقیمدنی غنیان
 بود و میدادم که خدا خواهد بگذشتید خبر تمام شب را به بطورهای گاهی
 متفرع و زلزلی و گاهی بمطاب و عتاب و نوب و تشر سر آوردم و امان
 صبح عیالی بخوش کشیده و از خانه آمدم بیرون که شاید خبری از
 ناخوش بدست آورم دیدم چاقو حکیم باشی جلوی خانه حاجی را از
 ایستاده و نوکر حکیم باشی افسار قاطر را در دستش پیچیده و روی سگ
 چرت میراند آهسته بر فراش کرده بود گفتم معشوقی مدانی حالت مریضه
 چطور است «نگاه اندی بمن انداخت و گفت «نو مر بخی آخوند که
 مردم را از خواب میرانی که مریضه چطور است آخر ای باشعور
 اگر کسی حالتش خوب باشد بوق سحر حکیم در خانه اش چه میکند»
 دادم بارو حق ندارد خجل و مدمع بخانه برگشتم و در را اکنون کرده بود
 گفتم که دیگر این در باز نخواهد شد مگر آنکه بروی مردمشور باشد
 برای بشارت بر حق جسم بادم است خودم تنها میروم و خانه میخواندم
 گر بخی کردم و برای شقای دختر حاجی دعای کردم آنروز همانطور
 گذشت و از حلق من نه يك قطره آب فرو رفت نه يك تار از بان شب
 که رسید و طوبی گرفتیم و نملای خواندم و بوی دادم خبر نمری ندارد و
 غریب است که دیوانه خواهد شد بنفرخت شوری را که يك سرش
 بر خت فوت کلاه خشکی که بر کتف خانه بود بسته بود و سر دیگرش
 به سطح طوبی در دیوار باز محکم دم و بیک شاخه درخت فوت بستم و سر
 دیگرش را هم خفتو گره کرده و افلاهی گفتیم میخواستیم که بگردم
 ببنده از این دلم معیبت خلاص شوم که مدتی در خانه بلند شد
 من جدا در نیاردم و لی دلم خدای حاجی را از پگو شو سید که میگفت

آقا ملاقرمانعلی آقا ملاقرمانعلی ایی عیالیا بطرف درجسته و دروایان
کردم که کاتریلا نکرده بودم معلوم شد روزگار چنانکه آن گن
نوشکته از شاخ زده گانی مریده و حاجی آمدن بود که از من خواست
کند بروم سر نشی دختر یا گمش که در میان نزدیک درویشانی
مسجدی گذاشته بودم که صبح بکن و دیشی بر دوازده آن بخوانم
خواستیم بگویم که سواد ندارم ولی صدایم از گلویم در بیاید و حاجی
سکوت مرا قبول نمود و رفت و باز من ماندم و تنهایی ...

میتاب فریاد و تنهیم خوشی که میوزاد طایفه را که پدر غت
توت آوران بود یوازی برایش از اطراف با طرف میر عو ساهانی هم
افتاد بود و خداوند سطر من مثل و تحول حاجی آمد که ساهانی از ده گانی
و مرگ را بشمارد بکنده خیال آن شب میتابی اقدام که اول بار صورت
دختر حاجی را دیدم و دوازده آن در غت نگرد آن کسوی بر بشار بخاطر م
آمد و آه از نهادم بر آمد و گفتم هر طور هست بلا بیکبار آن صورت هزار
بار از من بهتر را دیدم عیالیا که از من مر حومه (خدا را شکر و توبه) قیامت
میشودش کند که زنی غتانی بود و آمد بهار و سله و پنه کرد و خوشی کانی
گفتم شدیم و بدوئی افتادیم و رفتیم مسجد خود را شکر میفرمود که
چه حالی داشتیم که خدا نسیب هیچ یک از منده گمش ننگنه اول حدی
می صدایی حرکت مثل مر دمیسم انگاری خشک شدیم و دهم نیتو اسیم
بالور کنم که آن قد و قامتی که من دیدم و دهم حالای جان زیر این چادر
ندار حلقه باشد و فر دوازده خاک قبرستان بر دوزی فکر کردم که من
بر این فر آن خواندن اینجا آمدیم و کم کم ماویز من مرا گذاشته و فر آن

کعبه می توانستم بخوانم و صدای خوانندگی را شنیدم و آنرا که از بیرون می شنیدم گمان داشتم در لی
اشک میبارد نسبت به او مثل فلان و روان بود و خدا می دانست که غرض چه
صاحت رفت بود از بیرون است هیچ صحتی در نمی آمدیم و قصد داشت
دیو اقام می کرد. دیگر هر چند عمو آیه انکر سی و آیة مری هم بدانستم
با شبانی آلاء مخلوط کرده و خوانده بودم و دیگر از ضعف و ناتوانی زانم
برای هر گشت داشت و بنی داشتیم که کم کم من هم عصبانیا خواهم مرد
و چنان حال و کیف و وضعی داشتیم که گفتنی نیست در آن حال لحظه
صدای مناجاتی در میان نزدیکی شنیدیم و در آن دل شب این شعر
بگویم رسید: شب حیز که عاشقان مشهور از کشند گرد و مایه دوست
بر و از کشند: این شعر چنان حال را متقلب کرد که بکنده مثل اسکه
حان تازه ای بودیدم در عهد داشتند از جا چشتم و فریاد زده آی خدای ما کام
چرا بلند نمی شوی تو و مردن؟ بخود گفتم مایه باز بکنده دیگر این
صورت را دیدم و بدون هیچ التماسه و درنگی دستم رفت و جانور معاصر
را احب کردم و صورت دختر پدیدار گردید و لب خندان و زلف افشان
حس شده و دهم را بغضش از دیک کردم و از خود بیخود به ششم پشته
شد و ام جیسورد لب چون خنجر بر سر زد و دیگر تلمیذم چه شد هر بار
بکنده حس کردم که گنگه سختی به ششم خورده و از حال رفتم و همینکه
بحال آمدم خود را در جای تاریکی دیدم و آنگه بیا و از بهر سگر دی
میلو شد که گر میخا از پشت مسجد می گذشتند در طبعستان روحانی
دیده و بتیالای تنکه دانه زدی آمده اند ز بلو یا حصری میزدند آهسته
وارد شده و صورت واقعه را دیده و بی از گنگ بسیار بدست و بیای

و حماد بنگر بن ملول از آنجا بیرون کشید و در میان رانراشید و چوب
 بسیار زیادی را در آنجا دیدم انداخته اند که هنوز هم چنانکه می بینید
 همانجا هستم ولی باوجود این روزی نیست که آن درخت گل و آفرین
 بر بدن و آن دهن خندان در نظر مجسم نشود و آن تنی بصر میزند ...
 ولی خیلی سرش را انداخته آورده و بخشیده و خفت سال تمام بود که با کسی
 صحبت ننموده بودم.

بغداد رمضان ۱۳۳۳

حکایت پنجم

بیله دیگ بیله چغندر

حکایت هم حکایت‌های گدایان ماست و دیگر به حکایت‌های پادشاهان و ملوک و کثرت کشی (دایم‌قول) ظهور آید که گدایان فلسفیه‌ای است که هرگز از این دهر بیرون نمی‌کنند از دهر دیگر نمی‌آید پس از یک دهر زندگی در ترکستان باز در آنسان چه می‌تواند بگوید و آدم چه می‌تواند افتاده و بچه چهره‌ها عاقل می‌شود انسان هم دیگر رفتی که هر مرتبت بفرماندگی چیزی از خودش افتاده دیگر راستی قبل هر آن وقت و سطر بر اینکند و آدم عاقل کامل حکیم زن آهستی را پیدا می‌نماید محکمه و بارش شده باشد دیگر روز را از شب نمی‌شناسد.

من در این نواختر دهر و سطر ترکستان می‌کفتم به خود و صحبت می‌دادم حدایم می‌گذاشتم و هر روز از سر و کوبه کر بلایان پنجشنبه کیجوری اقدام و راستی کار بجای می‌گذاشتم که حاضر خودم می‌خواهم یکماهه بگذرانم که حاضر بگذرد ظهور کر خود جام آمی بر سر می‌برد و وقتیکه چشم‌ها را از می‌کنم خودم را در خلوت تمام محله خودم در نهر آن می‌بینم که گدایان چهره بر سر و لنگی بر روی لنگی دیگر زیر تن و روی سنگ‌های مرمر واقع شده و از گدایان کر بلایان پنجشنبه با کینه‌مندی و بی‌خود که بود در آن گشت حکایتی از سوراخ آن بیرون آمده در پهلوی زانو زده و صبا

کمال آرامی و خوش و منعم بر تمام مشغول گشته کردن سر و تن است.
ازویشکه این خیالاتو کلام سر شد دیگر مغلطی که گیر حرف
بانی اختلافه مشهوری آسودگی دانند و سرراستراحتیم با این نگذاشت
و اینقدر گفتم و بر سر دم تا آخر يك حدیثی سراغ کردم که میگذشت
دلائل و ظنی در این بود و حرفی کینه کشی سر شش مخصوصی دارد
گفتم بدین مژده گر چنان عشقم رواست و کار و بار را زمین گذاشته و
بطرف کینه مقصود روان شدم و در تمام راه در مقبله خودم پاهای
لنگان و بر سید تمام مقبله خودمان در طهر آن را میبندیدیم آن سر به
کدائی که در طلق آن رستم بارش دو شاخ طاقت شکم دیو حقیقت را
پار میگرد و مخصوصاً پاهای آمد که حقایق کاشکی میبندید بود گنج
خاطر بکنم و . استاد حدیثی را دیدم که بارش که از پیش رستم
قلب می ماند پس داخل جوی می افتد و خود خفته و عذاب و آفت یافته
میگفت و قلبان سر جوی خود یک میزد ولی غیر حمام نورنگسان
این قلل را آنگاه داشت : نه کینه آلودگی داشتن نه خندانی نه چپ و نه تون
نوجای بعضی قدر که پول مخصوصی پیشگی از ما گرفت و بطریق بدستمان
دادند و طاعت بدین نوع اطلاق لغت و عوری که تمام زیشتن میبندید
از يك شیر آب زنگ زدهای که از سینه دیوار بیرون می آمد و يك لوله
آب داشت که مطلقاً آویزان بود و يك خنجرهای شبیه فشاره کمال حدیثی
داشت در کوبیده و خند کمال سبیلان را با آن آویزان کنیم و السلام بر تمام
تمام سرشان را بطور اسم این را گذاشته بودند حمام .

در این بین حرف بار شد و بدون هیچ لغت و لغوی سر و کلام
آبای دلائل پیدا کردید خواستم سر عورتی که در اینم دیدم حصر من

آدم هم در اینجا از ستر عورت کردن سر قضاظر میکرد و ملاحظه بدش را از دهن یارو ناچشمش بمن افتاد و از سیاهی مو و کچ و گوی سیمر و بدن قریب شرفیم خندهای تعویذ داد و همیشه که در پیدا صلا ایرایم دیگر بدش از ما گوشش هم دهشت خور آبی بسر وین مار ریخته و رفت و برگشت دادم پستی از همان کسبه های چاقی من موئی خود همان را آورد و رفت همان بدش را بحد خندهای عیاز و : خلاصه ما را بدین طرز ایرانی (ولی بدون زیر سری و شک) خواباند و مشغول شد بکسبه زدن حالا چه کبلی مردم کاری با آن ندارم و از حلقه کفلی بفر حلقه دهن خیری می شود مخصوص این است و قیاس که کم کم دیدم یارو حلقه استاد و تمام فوت و فن کاسه گری را میداند و فنم نو باشد کیف و بعض اظهار میرانی بر میدم «استاد شدیم ایر است» هم می داند «کسبه را که چون دستکشی در دست داشت بدان داد و گفت «ایم علامتش» گفتم «ایران رفته بودی چه کنی» حلقه های کرده و گفت «خودت حدس بزن» گفتم «بله بایکی از شاههای ایران که بزرگسالان آتش بود و بسیار این رفتی» گفت «نه» گفتم «شاید سو کر سباحی بوده ای» گفت «نه» گفتم «شاید نزدی که حدودی میخواستی جانی یعنی مروی که دست پلیس با آنجا برسد» گفت «نه» گفتم «در جوانیت پستی از ابدان ایران با بر است برده گفت «نه» گفتم «من که دیگر حلقه بدنی نمیرسد حالا خودت بگو میدم با ایران رفته بودی که چه کنی» گفت مرد حساسی مستشار بودم ۱۰۰۰»

«من از سبب ماندن در خانه خرابه حمام باز ماند چشمهایم خراب شده ای گفتم حلقه های حمام گردد شد گفتم «مستشار بودی» گفت

«بله که مستشار بودم چرا میامم ؟» گفتم «مستشار چه بودی؟» گفت
 «مستشار وزارت داخله و خارج و عاقله و عدلیه و جنگ و معارف و
 اورق و هوایت علمیه است و تلکراف و گمرک و تجارت و غیره و غیره»
 خواستم بپندم دیدم یاروشو علی مراد معشود و اصلی مثل این است
 که حرفهایش هم بر بی پروا نیست . گفتم «از شما چس خود را چه
 بگویند در میان بد ولی طوحت هم انصاف میدهی که بنور گردن مستشاری
 تو در ایران خالی از رحمت نیست» خندید و گفت «معاون معشود را بر این
 خود ناز و انجی شناسید آ یا مردانی عهد کار نوال خود رنگستان چه عیدی
 است ؟» گفتم البته که میدانم کار نوال عیدی است که مردم پادشاهی
 فریب و عجیب در آمده و مانگها بصورت خود زده و میافند نوی هم
 الراضی و آلود گری میکنند ولی این مسئله چه دغلی بطلب داد ؟»
 گفت «من اگر چه عید ده ماه پیش در ایران خود را بد ولی معشود
 دستگیر شد که در ناصر ایران مثل کار نوالی است حاکمه هر کسی بر
 لاسی بخواهد میتواند در بیاید و کسی را بر او بختی نیست» گفتم همه
 اینها صحیح ولی آخر مستشار شدن شد . . . گفت «پس گوش میدی
 تا برای شما حکایت کنم اگر چه همه را روزی روزی کتابهاست تا
 خودم نوشته ام و اگر مایل باشد ممکن است بدهم بخواهید» گفتم
 خیلی ممنون میشوم ولی عیاله کفر حنی داریم ممکن است بشکند
 کتاب را بر ایمن از بر حکایت کنید که آخر معلوم شود شخصی که الان
 چنانکه زده و چراغ را کیسه میکند چطور در دست وزارت خانه ایران
 و در این دولتی همه آن مملکت مستشار بوده است ؟ یار و مانگ کیسه
 قلیلهای چر کی که روی سینه ام جمع شده بود و در انصاف است و با آنکه

آبی روی پهلوان ریخت و گفت قهر من در حدیج خیر دلاک و خصامی
 بود و خود من هم از طغولیت جز خصام و کینه و سالیان و مشتعل چیزی
 نشناختم . درستیست حال میشود که یکی از اشراف معروف این
 شهر تاخون شنود و فرنگستان هر چه حکیم مشیر بود آوردند و چاره
 شد شخص هر یازده روزی بحسامی آمد که من در آنجا کار میکردم
 و بطبع بخشش و انعام صحیحی مشتعل چاقی چلویش در آمدم . فردا
 دهم چار آنرا گفت و بوقت پس از غش سال نو این بار مطلق کمی راحت
 خواهم و معلومی خود اثر مشتعل توانست محض تیر به آمدم بینم
 خلاصه آن روز بعد هر روز آمد و معلوم شد مشتعل ماحولای اترائی
 بود که خود معلم میدادند . دیگران ما توی درون بود و بار
 هر روز اعتدال در باره مازیدار میشود دیگر هیچو جهول کنی معالجه
 نبود تا آنکه آخر در خانه خود خصام کو یکی ساعت و سار اخیر کرد
 و در خانه خودش منزل داد و کم کم حکم یکی از اعضاء خانه را پیدا
 کردند . همین بین زودت و ابر این خواست مستشار از فرنگستان برد
 بار و هم انتخاب شد و باقی چند نفر دیگر را هم خودش معین کند که
 در ایران زیر دستش کار کنند و اعدای ایران را هر فورجه کنند .

اول خیلی کوچک بود که باید ملرا ول کند ولی بکفته من دام
 بطور شد شیطان بر اختیاری اخت حفته ما را هم طبعی خود نبود
 و باین برده و بعضی اینکه از کینه خودی چیزی باین نگذار ملرا
 هم عز و هیئت خود معرفی کرد و ما هم سخت بشود معین گرفتیم .

و آنکه ملرا در ایران شدیم اگر چه هر روز صبح بایستی (ساحبه)
 را بر خانه مشتعل کنیم ولی همینکه ملرا از معین حسام خانه بدون

میگذاشتم برای خودم تنبیه و صاحب و دارای حاشمت و جام و جلالی بودم .

اولی مرا گذاشتند در اداره پستخانه در ترکستان هر کسی را پستخانه بعضی املاکان دارد و متلامیداند که هر اثری است لباس مخصوصی دارد و هر محله پستخانه ای دارد و سر هر کوچه قوطی پستی هست و ما هم همین تر قیادت را کم و بیش در ظاهر آن را با ما احاطیم و چنان سکه کرد که بیا و برون شاه نشان و لقب پیدا کند و روزی بعد تو سیدانی در حق ما می شنیدند شعر گفته اند گفتند بطوریه الصانع اما خشنود طوایف بگوید که اسم ما و عزیزان کو چنان و بزرگ شد و از مجلسی ها اختیار اند و سینه معا دادند و چندین وزارت ها را بیکدیگر نیز بسته چنانچه بر اداره ما افتاد و ما هم دیگر از سر و بارمان رفوز می یابید و پیشانی ما بود که پشت سر پستخانه بد مجلس دولت و عزیزانی که داریم تقاضای ما را می خواهند و می گویند که از دست هیچ تعزیه گرفتاری بر نمی آید .

ولی این مسئله مشتاک بار و دست بردار نبود و چون میدانستم فقط اوست که سر ای تو کار است و میتوانم در مواقع تختخواب آید و بعد مجبور بودم هر روز صبح حماماتی که مسلمانان نماز میخوانند در حمام سر حایه اروپایی خود حاضر شدم و آنکه مقام خود چهار مقام اولی را می دانم و خدمت و الطیف با سر و سینه بر از نشانیهای شیر و خورشید و نشانهای علمی و دیگر نیک مشغول گیسو کشی و مشتاک شوم بار و هم مقام سر می بیند و آب حیات میرد ولی چیزی بر روی بزرگواری خود نمی آورد و ما هم به همین قرار .

طواری نمکنید که خود در اسباب نمودنکی دهم و بودیک چندان
کتاب حاجی باهای اسمهای «منیور» که در این خوا اند بودم اقدام
که میگویی «ای در این دایر این دل میدهد که فو اندارد» سلاح جنگ
و آن سلاح ایشان دو رخ خیانت است. هیچ و بوج آدم را بد ابرار اند
هر چند معمار ایشان میگوشتی سفر ای نو میگوشتی دو رخ باخوشتی ملی
و عیب نظری ایشان است و قسم شاهد بزرگ این معنی. قسمای ایشان
را میدیدم «سحر راست را چنانچه احتیاج قسم است» معانی تو امر که بر لادم
بر روح پدر و مادرم «سر شاه» مصفا شاه «مرگ تو» بر پیش تو «سلام و
عزت» «باز و ملک» «همین» «یا چنانچه ظاهر من پیشتر» «قبله» «بقر آن»
«حسن» «حسن» «چهارده» «مصوص» «بخوان» «چنانچه آن آل عیال»
ایشان را اصلاحات سو گند ایشان است که از روح و جان مرده وزنده
گرفته ناسر و چشم نازنین و پیش و سید مبارک و دندان شکسته و
مازوی بر بدخالتی و چراغ آب حیات همراهی میگذارند و دروغ
طو در اسکر می نشانند» این بود که احتیاط نظر طو داشته گفتم خوب
است هر چه زودتر دارائی خود را بر داشته و وطن خود را برگردم چون
ترماندن این هزار گونه خطر ملحوظ بود و کم کم باخلاق بر ایشان
هم کم و بیش آشنایم بودم و بهتر میدم راندن ناخالص (افغان) دست
کلی بر ایشان روی آب بخت.

خلاصه چنانچه در پیشم قرار و بنادر خود را بر احوال طو ایقت کردیم
یعنی آن ایالت که در جنوب و بدو طرف انگلستان بر این ساحل صحرای و بار سفر است
محض سفر و سیاحتی در این خوا استم از راهب کاشان و اسطه بان و شیراز

یو دلبانی یو شیدم و آ آدم جیرون وقتیکه میخواستیم از عمارت بیرون
روم دېدم بارو جیروملی در دست تو دیک آ آدمو گفت وقتی که تیر این
یو دم بخیل خود میبستی چیزها تر میبایر اینو مرد بایر اینو اخلاق آ میا
و تر ایستات تر میب و عیب آ میا نوشته شاییدی میل میباشیدی نظری میباشی از اند
خواستیم دقت دیگر که بحسام میا آید با خود میاورد چرو در اگر فتم
و با آن حالو کیف مخصوصی که پس از هر آ شدن تر حدام و سرو کسه
باستان دست می دهد راه خانه رایشی گرفتیم در منزل مشغول خواندن
کتاب شدم

دېدم بارو مشغول چیزها نوشته است خیلی تفریح کردم آقای
مستشار چون فقط کور و سواهی داشتند همه جای دنیا را مثل هر سگستان
میپنداشتند و قنیکه میبایر اینو سیده معلوم میشد خیلی این عالم ناز و نظری
لر می آمد و با کمال سادگی و جیرو و تعجب نتیجه مشاهدات خود
را نوشته است این چرو که تر میب حد میباشی و فاران اصول متعدد
است و دیلا محفل نمونه فصلی از آن کتاب را در اینجا نقل میباشیم :

فصل سوم

ملت و دولت ایران

ایرانیان هم مانند سائر اقوام گوناگون هستند زیاد حرف میزنند
و کم کار میکنند خیلی خوشتر و خوشتر هستند خواهی گریه بسیار
میکنند زبانی دارند که ملرو را از سوراخ بیرون میکنند بیجاها کچل
هستند و مردعاس را میترانند و ریشی را اول میکنند ولی يك چیزی

فریبکه در این مملکت است این است که گویا اسلازان در آماج وجود ندارد. تو کو چها دینتر های کو چک چهار پنج ساله دیده میشود ولی زن هیچ در میان نیست. در اینخصوص هر چه فکر میکنم عظم بجائی میرسد من شنیده بودم که در دنیا «شهر زنان» وجود دارد که در آن هیچ مرد نیست ولی «شهر مردان» تصور نشده بودم. در فرنگستان میگویند ایرانیها هر کدام یکسر معتقد دارند که پسران استحقاق که هموطنان من خیلی از دنیا بی خبر هستند، در ایرانی که اسلازان پیدا نمیشود چطور هر فرد میتواند یک خانه پسران داشته باشد؟ اسلازان چهل و یکروز دیدم تو باز او مردم دور یک کسی را که سوزی بلندطور در صورت می مو و لباس سفید ملته و کمر بکده ایریشم داشت گرفته اند گفتم باین یک نفر زن است و ما کمال خود حال در دیدم که اقلاً پسران ایرانی دیده باشم ولی غیر معلوم شد باز درویشی است. درویشی بعضی آواز خوان چون در ایران «لویرا» و «تئاتر» ندارند آواز خوانها توی کوچها آواز میخوانند بجای بلوطی که در فرنگستان برای داخل شدن در تئاتر لازم است در ایران آواز خوان یک پر سوزی مردم میدهد. قیمت لویرا هم خیلی ارزان و اسلالمحوری هم نیست دادی دادی صدای نغادی یک روز از یکی از ایرانیهای که خیلی بلغن و فنی بود و داری چندین اولاد بود پرسیدم پس زن تو کجا است فوراً دیدم سرج شد و چشمهایش دیوانهوار از حدقه بیرون آمد و حالتی مکنی دیگرگون شد فهمیدم عطای مردگی کرد تمام قدر خواستند از آن روز بیعتنم میدم که در این مملکت نه قطار زن وجود ندارد بلکه اسم زن را هم نمیتوان بر زبان آورد.

چیز دیگری که در ایران خیلی رایج است گنجگست
 صفتی است که تقریباً در تمام مملکت می‌شود خودشان را برای
 گنجی می‌نامند حتی برای کسی که در هر روز برای کسی گذارد
 و می‌نماید در همان کینه می‌داند که چه رفت و آمد می‌کند این
 اشتباهی است که حق ندارد و نه به آن باجانی و اهل خود حدادتی
 هم می‌دهد مخصوصاً آنکه در مملکتی است که برای هر کسی روحه
 و عزیزی است مخصوصاً در این اشتباهی تا وقتی که نکند هیچ‌کس
 و ندانی از آنها می‌داند می‌شود و می‌کند که جمع می‌شود و می‌کند
 را می‌داند مگر چنانچه می‌کند و می‌کند برای کسی که می‌کند
 هر یک و می‌کند که در هر یک می‌کند و می‌کند که می‌کند
 مردم بهشتی است که می‌کند و می‌کند که می‌کند
 که معنی آنرا و این است

حالا چه گفته از هر دعا هر قدر هم در دعا برای آن می‌کند
 که می‌کند و می‌کند و می‌کند که می‌کند و می‌کند
 مخصوصاً در آنکه می‌کند و می‌کند که می‌کند و می‌کند
 دست اول که آنرا را می‌کند و می‌کند که می‌کند و می‌کند
 اغلب و می‌کند که می‌کند و می‌کند که می‌کند و می‌کند
 تمام می‌کند و می‌کند که می‌کند و می‌کند که می‌کند و می‌کند
 خود را و می‌کند که می‌کند و می‌کند که می‌کند و می‌کند
 تمام می‌کند و می‌کند که می‌کند و می‌کند که می‌کند و می‌کند
 که می‌کند و می‌کند که می‌کند و می‌کند که می‌کند و می‌کند

کلامها را سفید کلامها را حاصل دست و پاچ آنها استقدر فلان میشود
که نمی دانند و ایشان را بطور معصوم برسانند و برای آنها بفرمایند
یعنی برای عروسی عروسی عروسی عروسی میفرستد و نو خانها بپوشی چادر
بشد کرده و دیگر کسی آنها را بدست خود گرفته صورت خود را بچهره کوچ
کرده و برای اموال آنها طلب آموختن کند چای و عروسی و گاهی هم
پلو و چلو میدهند

تمام فکر و خیال سفید کلامها و سیاه کلامها این است که از
این زرد کلامها بیشتر در ملک خود داشته باشند و تمام در کار خرید
و فروش آنها هستند و قیمت آنها قدری فروزان است که در تمام مدت
المانم در ایران هیچوقت مقید آنها را نماندند و بعد از این و بعد از آنکه
همانطور حاکم در فرنگستان ما از نو و غل و غل و غل و غل و غل و غل و غل
میکنیم در ایران هم زرد کلامها باطله و لاله و ده و نسیه بکلیه بطور
چکی خرید و فروش میکنند و مثلا میگویند امروز فلانکس فلان
را که صد جانوار زرد کلام داشت فلان مبلغ قباله کرد؟

این طایفه کلام زاردها کلاما از دست آزادی و برادری و برابری
که در فرنگستان هر طایفه جدا در میان است و خود را میفرمودند
مستقیم هستند مثلا آزادی آنها معنی است که میتوانستند کار و معارف
عمر و ناموس و حتی جان خود و کسان خود در اندای سیاه کلامها و
سفید کلامها میکنند و احدی ملامت ندارد و همچنین است در خصوص
برابری حاکم راستی اگر میان هر از یکی آنها مگر در یکی میماند شود
که چیزی داشته باشد که دیگری نداشته باشد و در نهی دینی و نظایر

میکنند انسان را اگر بر ما تسلیم میکنند ولی ما خود این در سالیک
دو ماهی هست که چنوں پسر اینها سر نقوسوار اسبوالا غوغا فرشته
دریست و چهار ساعت شبانه روز در کاف کش در کوچه و بازار میگردند
و بعضی داد و فریاد میکنند که حال آنها مردم را بر رفت میآورد و رفته
رفته از عید چاندنهای گر پودمانه بلند و کار بجای میرسد که از ده کلاهها
که در هر آنی برای خدمت بدو طبقه دیگر حاضرینند کردن چنان و
دار خود هستند گنجا سگر در انداخته و با شمشیرهای کوتاه مخصوصی
که طبقه میبایستد سرو کله خود را بکشند و در کوچه و بازار خون
جاری میشود.

در تمام مدت اقامت در ایران خیلی دلم میخواست تا بهم بنگارم
کار این طایفه سید کلاهها چیست ولی حالت معلوم نشد اما هر چه
هست باید مثل صحرانمای باشد بلکه دور از انتظار مردم عمل میآید
و گمان میکنم معنی استدشی چهره مردم عموماً دست آنها را میبندند
روزی یکی از آشنایان ایرانی گفتم من میدانم که این کلاه
بک صنعت بادی دارد ولی میدانم چه معنی است گفت با صنعت بزرگی
است که صنعت ایران از سابقه آن زندگانی میکند بلی است و الا اگر
این صنعت نبود چرخ امور میبویید و شیراز کار عازم میگردید
بر سیدم اسم این صنعت عالی چیست گفت هر شومه خیانت شکستیدم
مگرم معنی این کلمه را نمی دانم وزیر سیل در کردیم عود هم معنی
آن دستگیرم شده و اصلاً نمکین هم هست که یارو مارا دست انداخته
باشد چون در دهانه همان صنعت گفتم آری میدانم بلکه عموماً دست

این کلاه سفید را سراج است لابد اثر آن صحنی است که گفتی جوانی
 داده این سراجی خون دل مردم است ولی بعد ما فهمیدم که بخود
 گفته و سراجی دست آنها از خدا است و لهذا عقیده ما در باره حرفهای
 دیگر فراموش است خدایا . بهر جهت صفت از یوز هر چه باشد شکست خست
 و سیاه در آن نباید مداخلت تاها داشته باشد چه مدامی دارند که این
 در انگشت در او زخمی و منقش شده و منقش شده و رنگهای گریه و اسرار
 گرفته و ربهان خوانده و روز و شب در میان این دو انگشت میگردانند
 که انگشتها قوت بگیرد

حالا بر سیم عطایه سویم یعنی کلاه سیاه که در خود دایره آنها
 «خان» میگویند . خدا االات دولتی چه دور کرد و چه درو لایات و
 االات دو دست این عطایه است . اینها که انجمن مزدگی دارند که مثل
 طراموش خانه میباشد و مخصوص خود این عطایه است هر کس داخل
 این انجمن شد دیگر تالش نوی و رخن است . اسم این انجمن «دیوان»
 است . این کلمه از لفظ دیومی آید که در لغتنامه های ایرانی مشهور است
 و معروف است که میگویند کار دیو کج است یعنی اگر دیو خوبی
 بسازد لغت اولی می خوی اگر با او است مگونی دشمن میشود و دروغ
 مگونی دوست میگردد این سیاه کلامها هم چون همینطور اند و کار خان
 کج است همین مناسبت اسم انجمن خود را «دیوان» گذاشته اند

برای اینکه کسی بتواند جزو این انجمن بشود اول باید اسمش
 را عوض کند و اغلب اسمهای تازی که با آنها دوستی و دوستی و دوستی
 و اعیان هر دیو جنگ است مانند کلبه الدوله که معنی شغال است و در این

السلطنة که به معنی فیچی است (سر مایه پادشاهیست که آفرین دلائل پادشاهی
در آن همه الحاقا غریبی معلوم میشود که بدو لائی مداری که کتب را
شعاع داشته اند اگر چه محکم آنکه سائورد هم را در شعاع است از
مر حله چندان دور نیست تواند)

این طایفه سیاه کلامها بموجب یکی از مواظقتات انجمنستان
مجهورند قسمی بر بدو بدعگر در راه طبع و خطی تر اند معگر در راه
فائده شخصی خودشان در در نگستان شیده بودم که فلسفای طبع پرستی را
بلشایان و انگلیسی کشف کردی بدو بدع است قبل از آنکه بدعایان
انگلیسی هم بدو بدع گذاریده باشد این فلسفه در ایران ساج نر فرد سیده
بود و این هم باز دلیلی است که تمام نور و تمدن تر نگستان از مشرق
زمین آمده است

تمام سعی این سیاه کلامها در این است که در تمام مملکت ایران
سکون و آرامی برقرار باشد و چون میدانند که تمام مملکت را بیدار
از پول مر میخیزد تمام جهود جدید خود را بر سر و پا میدارند که پول در
دست کسی نیفتد و هر کجا پولی سراغ میکند و برای اجرای این
مقصود تمام مأمورین مملکت را کتاب میکنند و بهر وسیله است
می گذارند در پیش کسی پولی جمع شود و از پر تو این تعبیر مملکت
از هزار گویشش آید مملکت از آن سگیز جلو گیری بیندیشد و سوزد که
پول هم در خود خاک ایران باشد و جای دوری تر که و منها از کیه
تی سگیزه نمی رفته است الحق جای آن دارد که اولیاء امر را در

فصل سوم و سافه آنکلی دلاک پاشی به این کلمات خاتمه مییافت از
خواندن این و سافه سبیل تفریح کردم و در آخر آن جمله دلی را به خط
فارسی نوشته بیست پنج حبش بود که «لوم»

این مردها! این زنها!	یهه دیگ یهه چقلندر!
این علت! این دولت!	یهه دیگ یهه چقلندر!
ایں اطاران! این مستقدرا!	یهه دیگ یهه چقلندر!

بر این الواپل سال ۱۳۴۰

حکایت هشتم

ویلان الدوله

ویلان الدوله لر آن گیاهبشی است که غلط در خاک ایران سیر می‌شود و میوه‌های مار می‌آورد که قتلخ و سمی است.

پنجار و ویلان الدوله ا ابقدر گرفتار است که عیال ندارد و سرش را به‌دار اند. مگر مرده‌ها نمی‌کنند، مگر دست او سرش بر عهد دارد. یک شب نمی‌گذارد در خانه خودی سر را حتی در بین سنگ‌ها دو است است حکایت ویلان الدوله خانه و پسر عروسی هم عروسی سر را ندارد و قد و پش هر کجا که شب آمد سر ای او است در دست هر حق او نازل شده ولی مرده‌ها دیگر بر شور و زاری او در آمدن یک آیه بدست را مگر خودی نمی‌کنند و ویلان الدوله فکر ده خدام باید مثل سگای قلبار این دست بآن دست مرده و آن چیزی بداند به‌دانش و از دست این مرده‌ها و مرده‌ها آخر اسهال بدگی شد که استن هر شب خدا جانان این کینه مرده سنگ‌ها را آخ بر پدر این مرده است.

ویلان الدوله هر روز صبح که چشمش از خواب باز می‌شود خود را در خانه غیر و غریب و غریب و غریب می‌بیند. محض خالی بودن رابطه با جانی مقدور نیستی و آن روحی صرف می‌باشد و آن آنکه خدا می‌داند ظهور از دست این مرده می‌باشد و روحی می‌شود یک انسان

زهر مار بکشد پادشاه بعد مطبوع میشود و قشونکوه پلان الدوله خوب میشود صاحب خانه در پی «کار لازچونی» بیرون رفته است و پلان الدوله خدا را شکر میکند که آخرش پس از دو روز و سه شب توانست باز گیر این صاحب خانه صبح بجهت ولی معمر خانه تعجب میکند که چطور است هر کجا داشت میتوانیم صبح باین زودی برای صاحب خانه کار لازم پیدا می شود پس چرا برای پلان الدوله هیچوقت از این جور کارهای لازچونی پیدا نمی شود ؟ مگر کار لازم طلبکار ترک است که هنوز بوق صاحبان زده بعد انسان را بگیرد ؟ ای پادشاه زهری نباشد هنوز در دکانها و اماز نکر نداند ؟ کار لازم یعنی چه ولی شاید صاحب خانه میخواست برود عدم خوب پلان الدوله هم مدتی است فرصت پیدا نکرده حامی برود ؟ ممکن بود با هم میرفتند راست است چگونه پلان الدوله وقت سر و کلاه و واجبی نداشت ولی لااقل ایضا و صامنی زده عشقانی میکرد از کسالت و خشکی در میآمد .

و پلان الدوله میخواست با سبیلش را ببرد می بیند جور ایوانی مثل خانه ز سوز سوراخ و پیرامش مانند پیرامن عشاق چاک اندر چاک است . ثم کر صاحب خانه را بعدا زده میگوید «حفظکار» تو میبینی که این مرد همین بیچاره میخاست به بعد آب از گاریم پاتین برود چهره مد ما اینکه مردم خرد میگویند جور آب طریقو حالا چه دور داخله منظم است و وقت اینکه بخانه سری زده جورانی عوین حکیم ندارم آنجا دانشمونی مگو زود یک حق جوران و یک پیر این از مال آقا بر سفند که میرسم وقت مگنره .» و قشونکوه پلان الدوله میخواست جور آبهای

نظره را پیدا کند، نمیشد، میکنند که جور لیا یا بایند جورانی که او سرور و
 قبل در خانه یکی از هم مسلکان که مشیراً آن چهار روز آورده بود و برایش
 آورده بود و در دست از باطن ملک است این در اطفال و بزرگوار که در دست از
 میانه از که برودن برود می بیند حیاتی است که در دست هشت روز قبل از
 خانه یکی از آشنایان هم جور و در دست گرفته و هنوز اگر در دست
 نداده است که برود پس بداند بیچاره و پلان الدوله، مثل در دست و در
 هر نکه نیست از حیاتی آمده و حال کسی است، والله حق دارد از دست
 این مردم سر نصرا بنگارده.

حکامه و پلان الدوله توسط آه صاحب خانه میانی در خواص
 میکنند که بدون خدماتی مجبور است هر شخص بشود ولی کار مردم
 را هم آخر نمی شود که بکلی کنار انداخت. البته اگر باز در صحن دست
 آمد خدمت خواهد رسید.

در کوچه هنوز هست قدم گرفته که به دست و در خانه آشنا
 بر میخورد آنگاه چه می توانست میکنند، چهل سال است بچه این شهر است
 نمیشود بیشتر از مردم هر خانه مردم که با خود می هر سرای هاهی
 نیستند، اما از این زنده گی، بیچاره و پلان الدوله، خانه که در دست
 است می بینی در خور که را در یکجا شکرده و مثل باغی چایاری حوی
 صبح را در این منزل و جوی شام را در منزل دیگر خورده است.

از همه آنها بهتر این است که در تمام این معنی که پلان الدوله
 در هر آن که در دست و همه جای سه زنده و گاهی می توان استیصال
 گاهی باسم در خانه، بنگار برای تنها بنگار در خانه دوست

هر روز دیگر بخت نایب‌الزمار می‌بودن و جسم و چپ خاکش را بر نیزه‌ای
 زیر پا گذارند و هر از هفت روز است بر آشنایان کرده یک نفر رفیقانی که موافق
 وجود با خیمه بیست و یک نفر است. راست است که ویلان العظماء را ویلان
 الدوله دوست نام و تمامی سود و از هیچ چیزی در راه او احتیاج نداشت
 ولی او هم از وقتی که در راه قم و کابل و وحی یک تاخیر بدستش شده
 و زن او را به حال نکاح خود در آورده و صاحب خورانی شده یکی بر رابط
 دوستی قدیم و آشناییت را فراموش نموده حتی سیر ده هر وقت ویلان
 الدوله در خانه او را می‌زد می‌گوید: آقا خانه نیست!

ویلان الدوله امروز دیگر خیلی آزاده و فخر ده است و به طلب
 گذشته را در شبستان مسجدی می‌برد و در آن روز هم با حالت ناب و غلطی
 که دارد می‌داند یکی روی می‌آورد هر کجا رفته صاحب خانه برای کار
 لازم باز خانه می‌رون و فخر سیر ده بوده که می‌گویند خبری نمی‌آورد نمی‌گردد
 بدست دو خانی اندوه یک حب گنه گنه خریده بخورد چینی خالی
 بطلب خالی از مال دنیا هر یکی از آن قوم می‌سنگ می‌های سیاه و مادی
 سوار شدن گفتنی که خود می‌پنداشد از کجا پیش او آمده ندارد
 ویلان الدوله بگرد گذارند و فرزند و نسیه می‌داشت قوم می‌روا و دوست
 گرفته و پدر عطاری که در میان نزدیکی مسجد کان داشت برده و
 گفت آبا جانم می‌این قوم می‌روا داشته هر عزمی دوسه سته گنه گنه
 من بدی عطاری را گرفته سنگ می‌برد و می‌برد ویلان الدوله انداخت
 دید عطاریا خوش نمی‌آید بدست و انجلیات داده و می‌آورد می‌آید گفت
 مضائقه نیست دستت رفت که شبته گنه گنه را بر دارد ولی ویلان الدوله

با صدای ملازمی گفت خوب برادر حالا که می خواهی غسل بکنی خدا کاری کرده باشی مومن گشته گشته چندی بود در پناهده بیشتر بنگارم خواهد خورد اما در میانه ای گشته باشد از تنویر انگشت تر باشد کافه عطاری بسته و بدست و پلان القوله داد و پلان القوله تر باشد گرفته و باز بطرف مسجد روانه شد در حالتیکه پیش خود میگفت: «له عهد و نانی پندار کرد که دوا باشد گشته گشته پیچیده در د میخورد».

در مسجد میرزائی را دید که در پهنای آفتاب های خود تراپی را لا کر دو قلبدان و لوله کافه و بعضی و چند صند پا کنی در مقابل و لولتک آبی در پناه و در انتظار مشتری باقی می ماندان مشغول چیدن دانه خورش است. جلورفته سلامی کرد و گفت جناب میرزا اجازه هست باظلم در آن خدا تو گنجه نویسم. میرزا با کمال ادب قلبدان خود را با پاک قطعه کافه قلبدان یکی پیش گذاشت و و پلان القوله مشغول نوشتن شد در حالتیکه از وجع آگاهی و خراب و خف نمایان بود پس از آنکه از نوشتن فارغ شد و اشکی بسته تر پناه از جیب ساعت خود ترا آورد و با چاقوی قلبدان خرد کرد و بدون آنکه احدی ملتفت شود صند را پاک قطعه در دهن انداخته و لولتک آب را بر داخته چند جرعه آب هم بر روی تر پاک نوشیده و اظهار اعتنان از میرزا کرد و دو طرف شستن روان شد از صحنای خود را بر سر نهاده و انانی گشته و جدا است.

فر داصبح زود که خادم مسجد وارد شستن شد و پلان القوله را دید که گویی هرگز در این دنیا نبوده است. طوبی نکشید که فوسو آشنا خبر شد و در شستن مسجد جمع شدند. در مطلق کافه را که

